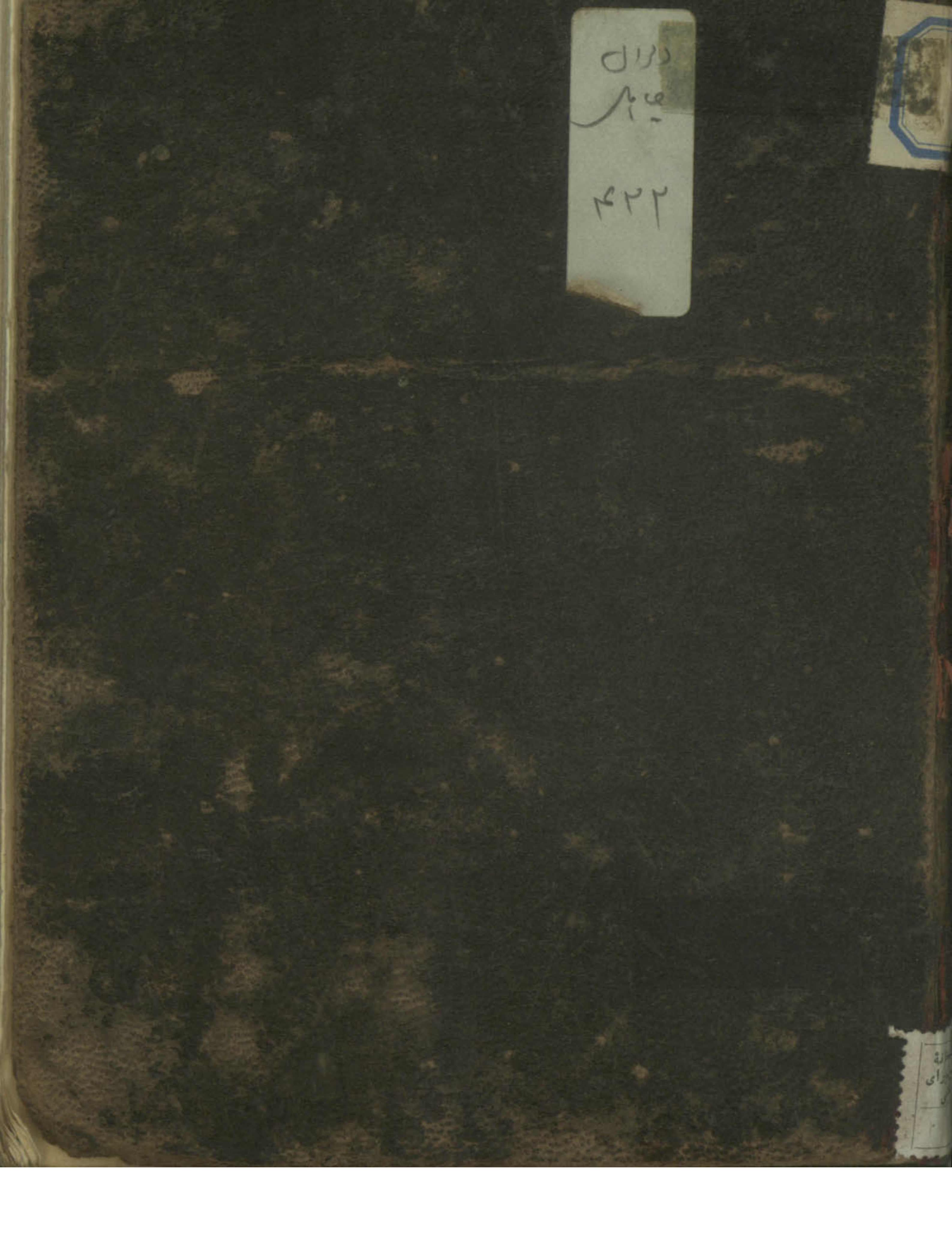
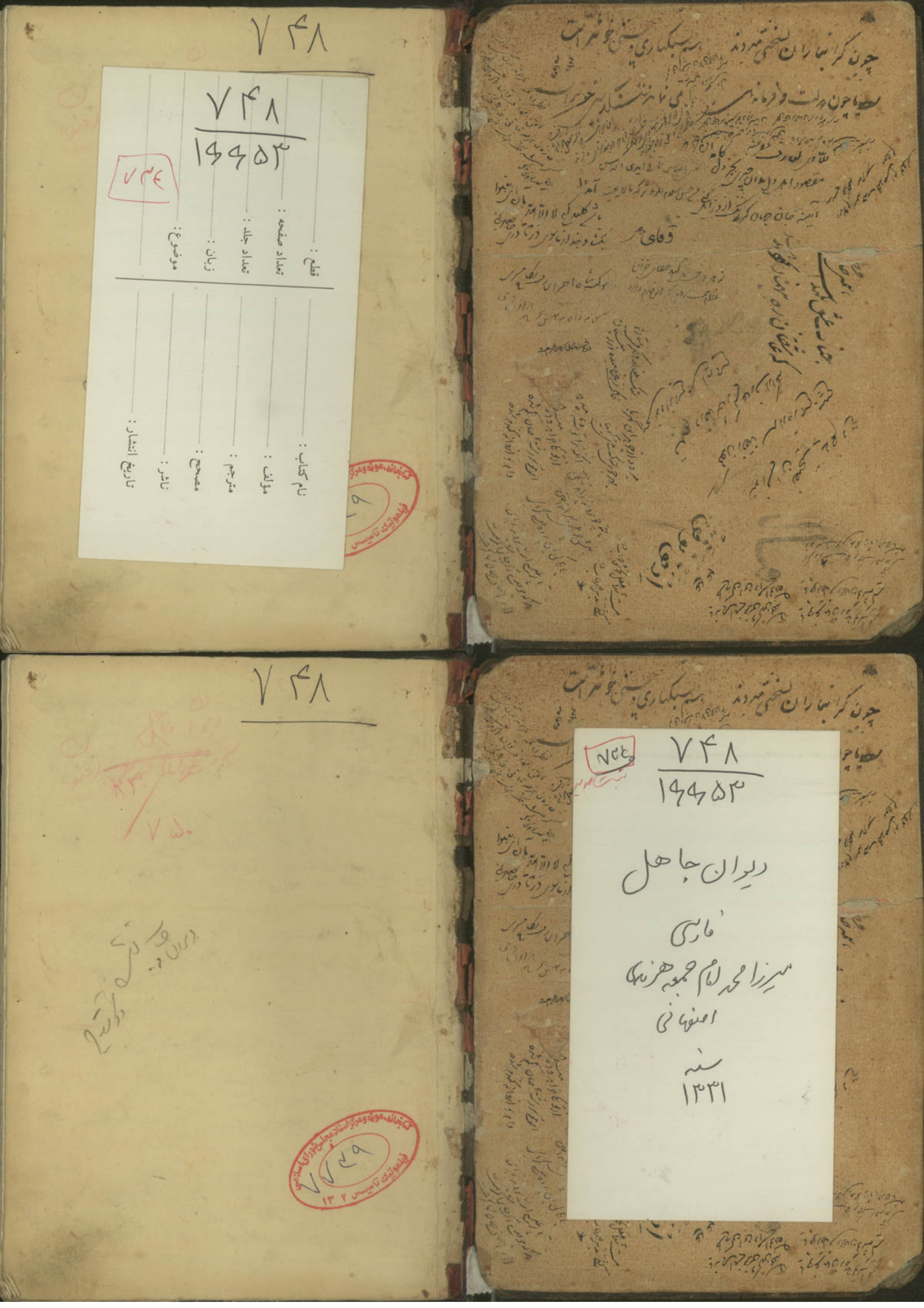
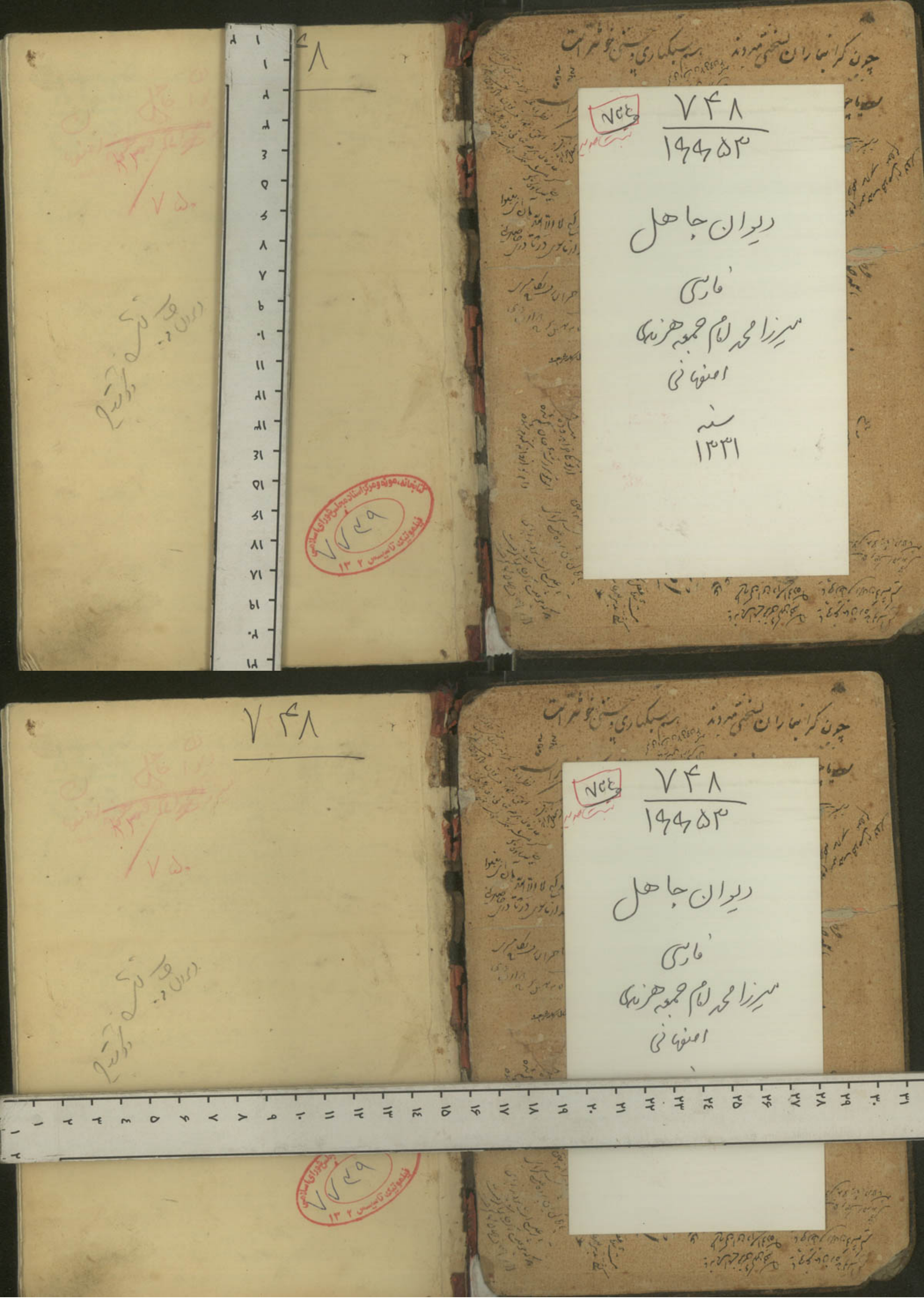

دیوان
۴۲۲



۷۴۸
۷۴۸
۱۴۴۵۳
۷۴۴
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
۷۴۸
۷۴۸
۱۴۴۵۳
۷۴۴
دیوان جاهل
فارسی
میرزا محمد امام جمعه هرندی
اصفهانی
سنه
۱۳۳۱



748
14453
دیوان جاهل
فارسی
میرزا محمد امام جمعه هرندی
اصفهانی
سنه
1331

۲۰۶

دیوان جاهل
میرزا محمد امام جمعه هزنه اصفهان

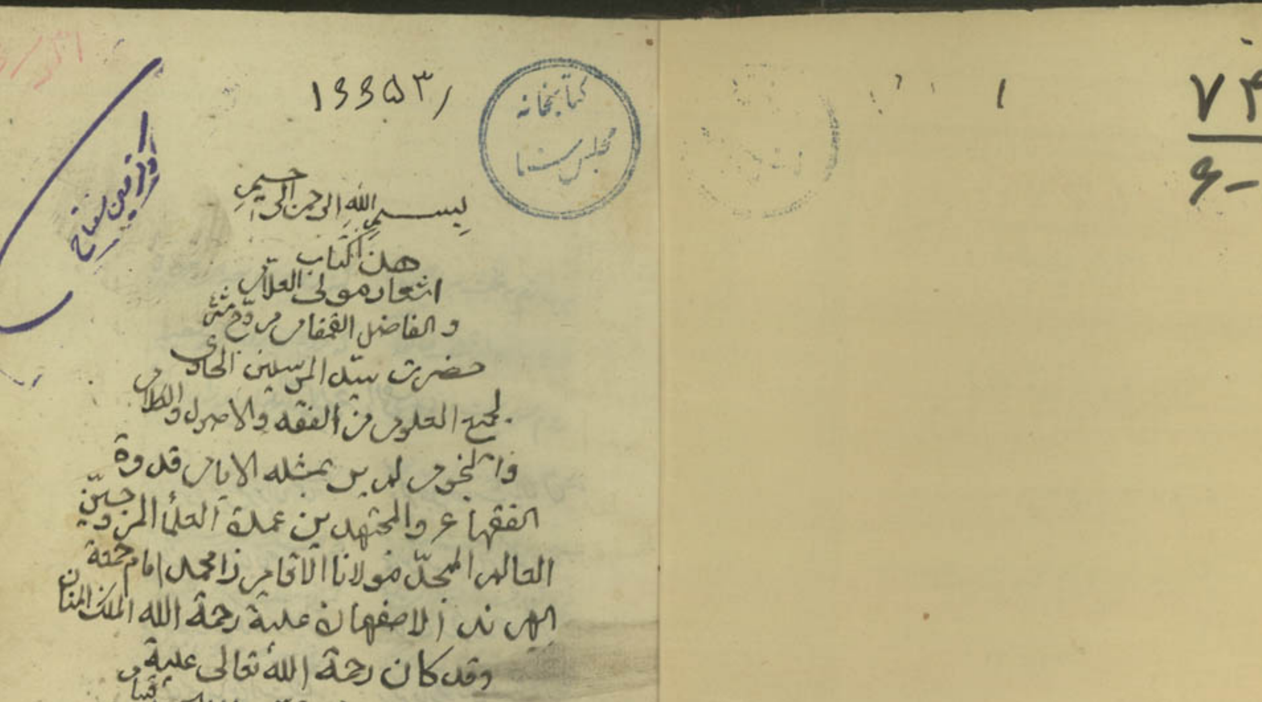
دیوان جاهل

تخلص جاهل
میرزا محمد امام جمعه هزنه
اصفهانی

سنه
۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب
اشعار مولی العلامة
و الفاضل الفهامة مروج شریعة
حضرت سید المرسلین الحاوی
لجمیع العلوم من الفقه والاصول والکلام
والنحو و لم یر مثله الایام قدوة
الفقهاء و المجتهدین عمدة العلماء المدرسین
العالم المحقق مولانا الاقا میرزا محمد امام جمعة
اصفهان عفی الله عنه رحمة الله الملک المنان
وقد کان رحمة الله تعالی علیه
رجلا مهیبا موقرا عالما جامعا
الفنون من المعقول والمنقول و له
بین العلماء والعلوم الشرعیة
و کان ماهرا فی النحو حتی
آخر عمره تذکرة اعیان الحاضرة
و العارف و فی الفقه کان
بحث ... الله کان
... الاتقیاء



بسم الله الرحمن الرحیم
هذا الکتاب
اشعار مولی العلامة
والفاضل الفهامة من وحید
حضرت سید المحققین الحاکی
لجمیع العلوم من الفقه والاصول والکلام
والنجوم لم یر بمثله الایام قدوة
الفقهاء والمجتهدین عمدة العلماء المدرسین
العالم المحدث مولانا الافاخر [illegible] امام جمعة
[illegible] الاصفهانی علیه رحمة الله الملک المنان
وقد کان رحمة الله تعالی علیه
رجلا مهیبا موقرا عالما بجمیع اقسام
العلوم من العلوم المتداولة
بین العلماء والعلوم الغریبة
وکان ماهرا فی النجوم حتی
آخر عمره [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زمن بشنوید ای عزیزان من | دگر جمله احباب یاران من
کنم شرح حال حیات خراب | [illegible] است برمن دگر چه تاب
ندانم چه دارد فلک در نظر | خلایق زکردار خود بیخبر
زدین بهر [illegible] است [illegible] | زکردار [illegible] همه شادمان
نباشد یکی فکر دار القرار | [illegible]
ندارند کاری بجز معصیت | [illegible]
پناه میبرم بر خدای جهان | ز افعال [illegible]
[illegible] | [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

چو بس زنم به بخت بد [illegible] | کند رحم برمن خدای جهان
ولی دارم از لطف خالق امید | که رویم شود روز محشر سفید
روم سوی بخت [illegible] | ولی دارم ای دوستان بس گناه
[illegible] | [illegible]
ندارم غم از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کنون شرح [illegible] | [illegible]
عجایب [illegible] از روزگار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرفتار [illegible]

زنا داتِ حرشَل سنر اینزنان		نماند است نه کی کنون باوران
همه دل سیه لباس سفیه		بگویم بحق چون بدینجا رسید
چه اینه زخانه برون جستان		نمانیه ذکر خدا بی حبان
نه بکیریت تسبیح بکلیت عصا		که مشغول استنه بذکر خدا
رسیده دست بحضر اگیر لباسشی		چونکه برم از زهر یاران جاشی
بگویدی بدم فغان آه		که حالم از این غصه گشته تباه
لبو دورازی تو بلعون گونه		که کرده دلمرا ز غم غرقه خون
بدانیه که او حقه نجاست بود		بقلبش زلیبا ز خباثت بود
سهر بکقدم مرفه او براه		بگویید دمادم که استغفر الله
کنون رخت باید لکویم جرا		فکندی مرا لو درباید ماجرا
کنون لنلد از واعظان زنان		بگویم که گفتد زنان عیان

زواعظ

زواعظ نمانی است انان جز بخی		شنو شرح احوال زیک زمن
چه آنقوم بالای منبر بدند		زواعظ اثر نماند بخی گوش بند
دران معصیت که کارش بود		هزرت اناو برقرارش بود
اگر کسب باشد مرا او طا زنا		همی گوید الظالم بحیا
که هرچیز گیرد از زنا جست ان		که نالد بسی معصیت باوران
درانکس نماند زنا در جهان		چنم مرا او را اقرارات عیان
اگر شارب خمر باشد کنون		احادیث او را بیاید برون
کند او حکایت ز احوال او		کی نه زعصیان اعمال او
سراسر مزرت کند او عیان		که دائد بسی معصیت باوران
اگر کسب باشد مرا او لواط		زعصیان او میکند او نشاط
دران معصیت که کارش بود		دران معصیت کیر دارش بود

اگر خواهم اکنون کنم شرح من		بسی طول دارد عزیزان سخن
کنم مختصر باوران این زنان		بگیر از او قلب خوانند کان
چه در خلوت اینه انقوم چون		بی بدم شود منه فرسر بکون
بکی خواهم انرم روا باوران		لکنه سیر انقوم بی خانمان
دران معصیت از زنان اگبر است		ز ذکر دار انقوم سر اخراج است
لواط شراب و رقص زنا		همه کسب ایمردم بیحیا
عمل خوب نقل اینرم شود		بقوم زن الشیخ محرم شود
بگوید زنا است اینه مرم حلال		همه باشرا او را نداید ملال
ندانه جزا اور و مطرب احد		کنه او فراموش حرف رجعت
لعز نیز سر در بحیاهان		لشنید بعصیان او شادمان
چه اینه به خانه به نفور زش		زن او را کنه باوران سرزنش

کی بعد

کی بعد این شوهر بد شعار		که گشتم ز حجرت بسی بیقرار
کنون لطف تنب بابدان شوهرم		نه کی لو بر حالت مضطرم
خدا عالم است انکه بعدی کی		به نحضه کرام زن لو این بینوا
بگویید که این زن بلکو این سخن		نبعدم بجای من این سیم تن
کنون رفته بعدم به محد بران		کنم طاعت کر دکار جهان
بگو این زن نیک احمر جبی		که نهات بعد بیی دل غنی
کی من بمانم جنبی معصیت		خدا بر لو این زن کند مرحمت
که نهات زدل بری بیقرار		بلی لو به زبان حرف این دلها
مرا نیت کاری کنون در جهان		بجز طاعت خالق انس جان
ز زن شرسدان ملحد بیحیا		مترس ز خلاق ارض سما
شنیه بر بعد زلش باوران		لکنه موعظه بهر او از زنان

مبادا که جانا ز روی تو برون ز عصیان در آتش تو گردی نگون
مبادا بیجا ز روی روزها که با محرمی پیشه این تو را
مکن هرگز این دلبرا و جفا نگویی تو در کوچه با مردها
که عصیان اوست بسی بیشمار عفت پیشه باید تو کردگار
نصیحت زمن بشنو این بنده خو دروغ این زمان بند آخر مگو
مکن جور این دلبرا بر منی زنا محرمان چونکه است کارمی
مجو من نظر مکن تو نگاه که رویت شود نقد حالی سیاه
اگر من ببینم دمی این نگار تو را نقد مردن درا این روزگار
رضا هستم این زمان شوم هلاک ندارم ز مرگ این زمان هیچ باک
بجز تو ندارم امیدی بکس تو را دادم این زمان برون نفس
مراغیر تو نیست یار کنون مبادا ز جرم روی تو برون

لمرقت

[illegible]

⁂ بسی بابت مهر تو اندر دلم همین بود جفا تو می خون شد دلم
بود مهر تو در دلم بیشمار تو هستی مرا مونس روزگار
زن از حرف او شاد و خرم شود مرا و را کنون یار همدم شود
شود شاد و خوشنود از این گفتگو همه شوق است بنده این بار خو
خبر او ندانند این بر شعار که گوید دروغ بهتران و نگار
ندانند بدل قدرش مهر او نباشد دگر در جهان فکر او
چه بی خواست از نقد زن یاوران ندانند بدل قدرش فکر آن
فراموش کرد اندر این بر شعار زن نقد رخاطر در این روزگار
خیمی سپنتا و را فراموش آن که گویا ندانند زنیه در جهان
چه انکه امیدم کجا می روم سر این کدام اینک ز یاران روم
به نقد نگارم روم می کنون که دل گشته از فرقتش غرق خون

رفیقا زنشد دربر یار خود نبود شاد و خرم ز کردار خود
نشیند به نقد نگار این معاش نترسد ز رب جهان آفرینش
نه ترسی خداوند ترسی رسول نبد شد ز کار کبر دار خوالیتی ملول
زنی را که خالق نمود حلال کند ترک این نقد حسن جمال
نبیند و را فعال خود شادمان امان از خدا و ندار از بد مردمان
کنون بشنو از این سلک بجا که گویا با معنی بیوفا
کجا بود بی این ها از خرمی که گشتم ز هجران رویت عمی
به نقد زن خوالیتی بود کنون که گردید دلم از غمم غرق خون
ندارد بیچ مهری این دل تنان تو هستی محبت زن نقد بران
دگر بد چه اینه این زرم بکن رحم بر حالت مضطرم
جو مهدار نگار من دلفگار نمی گیرد دمی گر به یکجا قرار

بمی کرد

به من گر تو داری محبت بگو و یا انکه رسم محبت مجو
اگر یار من هستی این دلفکار مکن ترک زنی این توان بیقرار
وگر نه مکن ترک این بینوا مخواه از من زار رسم وفا
ز گفتار دلبر شود بیقرار گذاری از دل بحال فگار
بگوید که ای من بقربان تو فدای جو جسم جان گریبان تو
هزاران چه زن من برایت فدا تمامم بدان این مرا با وفا
مکن خوالیتی زار این غم فگار که گشتم ز گفتار تو بیقرار
مرا نیست یاری بغیر تو یار تو هستی مرا مونس روزگار
دمی هیچ رخصت من بخوا حیات ندارم ز عشق تو دلبر نجات
مپندار ای ماه بیمی غدار مرا جز تو یاری نیست این نگار

ندارم کنون چاره‌ای از ولیتان … بجان تو ای ماه سرو روان
دگر نه من او را ندارم جواب … تمام آنکه از دید نفسی جز تاب
ولیکن چون کنم ای نگار عزیز … نبود غرض من با جان [illegible]

بخواهم ز من چیزی ای جان

این غم دل من نبود غرقه خون … که نبود طاقت شوی نیز اکنون
ولیکن بنیت ندارا محبت بران … بران ای نگار چه جان جهان
که ندارم از زور آوار نگار … ندارم ولیکن چاره‌ای ز این فگار
ندارم کنون تاب دیدار او … خلاص ندارم ز گفتار او
کسی را که مثل تو یار نبود … که او را چو تو عشق یار نبود
کی میل دیدار یاران کند … نگه سوی یاران جانان کند
کنون نیست غیر تو ام همدمی … ندارم بجز تو هم محرمی
مرا هست تو یاد و عشق زر … بجز تو ندارم کسی ای نگار

مکن تو

مکن تو جفائی چنین الصنم … که هستی بر ام تو بسی محترم
نه بیم دمی گر کنون روی تو … شوم من [illegible] خیال روی تو
چنان الله از خدا بی‌خبر … [illegible] گوید المخلد بر [illegible]
نه شرم از خدا نه خلق خدا … نه شد [illegible] ان بجیب
چه گویم عمر ازان زن خلق جهان … بسی جز [illegible] به از مرد جهان

بیان نه یکی طالب آخرت
ندارند جز حیله ارغا [illegible]

زنی گوش دار بیرادی دوران … ز خلق اما مان خلق جهان
ز حال اهل کنون لیکو بیراهی کنی … [illegible] ابر حکایت رای
امامی که خلقان کنند اقتدا … براو هم نبود جمله را رهنما
بگویم ز احوال آن ای نگار … که دانی بسی در حدیث افترا

نباشد یکی مرد حق این زمان … الیهای که کرد خراب این جهان
همه خلق باشند منافق کنون … [illegible] شیوه چرخ [illegible] سر نگون
محیل مزور همه مردمان … [illegible] صفائی مان خلق زمان
یکی نیست باشد مطیع خدا … که باشند امام او بصدق صفا
نظر بر [illegible] راه حق پرست … [illegible] همه از [illegible] کرامت
چه خواهد نماز [illegible] باید بر [illegible] … [illegible] بعض [illegible]
که گر دو بر او اعتقاد [illegible] … شوند مردمان [illegible]
وضو را دهد طول او بیشمار … که مردم بر [illegible] ازان نابکار
شوند جملگی تابع آن لعین … [illegible] شوند جمله خلق زمین
چه این زمانه برون آن کشد … [illegible]
که تا هر که بلند شد بالا او … شود تابع امر گفتار او

چه واله

چه واله بمسجد شود المعاصی … ز بالش [illegible] گر خدای [illegible]
به محراب او چونکه داخل شود … ز بالش به تکبیر قائل شود
بپا پی کند تا فلا این زمان … شود او مطیع خدای جهان
[illegible] از نمازی … [illegible] گدا
که تا [illegible] خلق گر وند فرو … نماید نماز الله [illegible]
چه اندر نماز نماید شروع … نماید بسی او خضوع خشوع
[illegible] او تمام … [illegible] صد احرام
نظر [illegible] او مطیع خدا … که باشد بخلق [illegible]
بگویم کنون [illegible] … [illegible]
چه در خلوت [illegible] … [illegible] از خدا
زنی گر در آنجا نماید گذر … [illegible]

اگر امرد برا به بیند کنون | شود خانه چرا او سرنگون
زهر معصیت او نماید گریز | نترسد ز عصیان آن بی تمیز
به هر جا زنی بیند آن بی حیا | نماید از او دست آن مقتدا
مرا او را بود در جهان صد رفیق | که باشند هر کس رفیق شفیق
زن او بود گر که حور جهان | بود چشم او باز بر مردمان
چه شد زن اهل عیال فکار | بگوید که ای مونس روزگار
ندانم چه گردید این دل غنی | که گیتیم چنین حسرت این بار نی
بگو این عجب چون که شوهر شنید | ندارم بجز تو بکس من امید
دمی گر شوم من ز نزد تو گریز | نباشم ز هجران رویت صبور
چنین گو به اهل نابکار | که گردد زن از یار او برقرار
زن بلبنو از او نماید قبول | نباشد ز گردار شوهر ملول

نداند که این هست فعل لعین | دروغ گوید از راه کین این چنین
که زن گر دو دلش حسرت آن شوهران | نماید نثارش همه مال و جان
و نه هر دو که طالب شود بیشمار | اگر شوهر زن ببیند آن نابکار
زن گو بیا از راه حیله صباح | که ای گلعذار همه نازنین
ببین صورت این زن پر شعار | چنان باشد این ماه سیمین عذار
چرا صورتش گشته چنان چنین | بیا من این دلبر تو چه بین
ببین گیسو شیرا چه دم خراب است | ببین شوهر او چنان ابتر است
چنان او نیک نظر سوی او | نخواهد چگونه به پهلوی او
ببین فتنه همچه دنیا ز او است | مگر شوهرش حال دیوانه است
نگه داشتن او بگو نهایت جلبت | که محبت در این راه عقل زشت نیست
بگو بهر چه دارد شما این زمان | به نفس نبود همچو جان جهان

چنین مصلحت دیدیم این یار زن | همه دل غنی تو ز گفتار زن
عرض طول دارد سخن یاوران | چه گویم من از گردش این زمان
چنین گو به آن بی شعار لعین | به هر یک زناران بخود او چنین
بود گیبا ورو روز معصیت | نباشد دمی فکر او آخرت
بزرگان کران چنین کنند | تمام از حق حیله برگشته اند
اماما که باشند چنین اوران | چگونه بود حال خلق جهان
نباشد توقع دگر از عوام | گرفتار عصیان باشند تمام
الهی که رب جهان آفرین | کند رحم بر حال دل غنی
ببخشد گناهان این بنده را | برون آید از جرم شرمنده را
کند عفو او جمله عصیان من | ببخشد گناه من آن ذو المنن
به که روحم بگیرد به بخت قرار | نباشم به محشر عیال و فکار

روم سوی جنت من دل غنی | امیدم بود از تو خالق چنین
دگر گویم از گردش روزگار
ز برهم عجایب بسی بیشمار
بگویم ز احوال خلق جهان | کنون گوش دار پند این یاوران
زمین لشوبیه این حکایت کنون | ز گفت زنش طاقتم شد برون
ز بس حیرتم برده از مردمان | نمایم تفکر ز خلق جهان
بود بهتر ای عزیزان من | که بعد از زنان مسکنم در وطن
جوانی در این جای تو خوش وطن | که داشت چنان مهه یاران زن
برای هر زنی او اخوان | شد این پیش در زمانه روان
چه زن دید این امرد نابکار | نظر بر نداشت از آن گلعذار
چه دید این زن خوب انه که است | نداشت او از آن زن عزیزان گذشت

الهی بکیرد بلطفم جنابت که بینم رخی من چنین نازنینی
چنین صورتی را که دیدم نگار نه بینم اگر من کنار ای گلعذار
مرا شکر کردن واجب کنون ز لطف ارنه طاقتم شد برون
بکنم شکر خلاق ارض سما بدانم چون تو کردی بمن عطا
الهی شوم من بقربان تو رود جان من در ره جان تو
ز تو راضیم ای مه نازنین رضا کرده دار تو خدای مبین
دمی گیر ز نیم رخت ای نگار نمی نیز به من جز تاب قرار
رضا هستم ای ماه کمی عذار که کردم فدای تو ای گلعذار
بود طول او دوران تیمار کنون گشت از ان سنگ ای نگار
چه از تحفه ایرانم برون ز کردار او من بگویم کنون
همان زن که گشت از احوال او بگفتم برای تو بی حال او

که کردار

که کردی همه مت ازاو بی شمار به تحفه زن خویش ان نابکار
کنون ایر او تحفه ان بی خبر شنو تو ز گفتار ان بی کنار
بگو بیر که ای دلبر با وفا کشیدم ز هجر تو من بس جفا
دو روز است بینم اگر رو تو بمیرم بفیض من زار زردی تو
بقربان روی تو ای گلعذار به بین حال این بلبل بیقرار
که حولیت از عشق ای نازنین ندانم چرا گشته حالم چنین
دلم گشته از فرقت تو کباب که تنها جگر از غمت شد خراب
اگر حرف سردی شنیدی ز من ببخشا ز من ای مه سیم تن
نمودم چه حالی ای گلعذار ببخشا تو تقصیر این بیقرار
چه سازم ز دست زن بد کنار ندارم ز اوضاع حال تو خبر
شوم تحضور ای مه نازنین نمایم اگر عذر حرفی یقین

اگرچه بصورت چه دلبر بدی — نکو کردی از پی او شدی
شدم من از آن واقعه ناتوان — که آیا چه باشد مراد جوان
برفتم بر آن جوان عزیز — بگفتیم با هم بسی ها ستیز
پس از مدتی شد ز من او رفیق — بهم در زمانه ز رفیق شفیق
ز عباد دوران بدی او زمان — بزهد حسنت او جمله خلق زمان
اگر با نماز شب او ایستد — همه خلق کردند بر او اقتدا
پس از مدتی یاورم بود او — شب و روز اندر برم بود او
مرا بود در خانه آن نوجوان — بگفتی بشو پیر از زنی ای جیستان
زنانش زنی روی را داشتند — مرا چون اخ خواهش بنگاشتند
زنی دیدم ای ماه تابان — بصورت بدی چو حور جنان
قد و قامت او چه سرو روان — ندانم چه گویم شاه دلستان

زجایه

رجا هر زنی مثل آن زن نبود — شدم من کباب چو نمک لب نمکپود
بسی بود شیرین آن گلعذار — شکر بود گویا لب آن نگار
زنی دیگری داشت آن نجیب — که بودی ضعیف نزار و لرز
خنک بود از آن بس بیمار — دلش هم چه یخ بود آن گلعذار
زنی دیگری داشت آن نوجوان — که بودی بجه و سط بودران
چه دیدم زنانش ببین دلفگار — بحیرت شدم زیر الم بیشمار
بر او گفتم ای یاور یار من — بگم این گلی بر تو اظهار من
چرا هر کی زن نو ببین جوان — شوی این چی او من بدم روان
زن خوب گیر خواهی ای دلفگار — تو داری چرا گشته بیقرار
اگر زنت خواهی خدا دادت — بران بود هر قسم ابدادت
دگر از این زن دو بدان چرا — بسی بخت غم گشتید چرا

تو گر مردی ای یار نیکو لقا — بده تو جواب سر زن ای نگار
بگفتا بشهر تو ای جوان ای پسر زن — بگفتم که ترک این شیوه ای یار من
بخندید گفت ای عزیز جوان — که عار است ای یار من این زنان
نمایم جماع با زن خود کنون — بگفتم تو داری عزیز را چو نون
بگفت که تا کی شود بیدار است — بس ز نان است ... بسرا ست
بیا پیر زنی تا نه آید المکیه — مراد تو زبیم خرف ...
بگفتم بترس از خدا ای جوان — بکن عصمت انفقه بر آن جوان
تو داری زنان خوب رایست ای عزیز — بکن ترک این شیوه ای بی تمیز
بر و حرف هیچ اثر ننمود که — دلم شد ز گفتار او جمله بیه
گذر دیدم گناه از آن نوجوان — شدم من براه خدا اندر روان
کنون خلق جمله چنین گشته اند — تمام از خداوند برگشته اند

الکرم

اگر او زنی داشته باشد چو حور — نباشد بر آن زن عزیز آن صبور
بهر جا زنی بیند آن بیقرار — مر او را بخواهد همان با نگار
اگرچه بود از زنش بیشمار — بصورت چه دلکش بسیرت چه گفتار
تمامی خلقان باشند چنین — بود جاهل زار زیر غم چنین
خداوند اگر خود کرم میکند — دری او ز رحمت بخلقش گشاید
الهی بکن رحم بر این نگار — که جاهل بود جرم او بیشمار
ندارم بجز تو خدایا پناه — بود نامه من ز عصیان سیاه
بلطف تو دارم بسی من امید — بکن رحم ای کردگار مجید
که تا بی جهنم ندارم خدا — ز عصیان بسی دلفگارم خدا
بکن خود ترحم بر این دلفگار — ز رحمت تو حاجات ما برآر
بحق تو جرم همه شیعیان — بمهدی هادی امام زمان

بکش روز و شب جاهل بیقرار	ز شر حسرت ان لام کبار

خدایا برسی تو بفریاد من	ز ظالم بگیر از جهان داد من

که عمرم شد از کثرت غم تمام	که کردی بروزم خدایا چو شام

ندارم کنون چاره جز آه زار	بکن چاره ای از ندم ای کردگار

ز خلق جهان گشته ام نا امید	ندارم بغیر تو خالق امید

بکن رحم بر جاهل دلفگار
ز بحر غم او را تو داور برار

عزیزان به جاهل دمی بنگرید	که کردید از زندگی نا امید

ندارم کنون بهره ای از حیات	دلم گشته بیزار از کاینات

بسی خیرتم بعد از حال خود	ندارم خبر من ز احوال خود

دلم گشته تنگ ای عزیزان ز غم	چه سازم عزیزان ز درد و الم

ندانم

ندانم چه طالع مرا زادانند	نصیبم چرا درد غم دادانند

چرا گشته تقدیر جاهل چنین	که باشد مدام او ز هجران غمین

ندانم چه دارم عزیزان بسر	ز احوال خویشتن ندارم خبر

دلم گشته از بحر غم غرق خون	الهی شود آسمان سرنگون

ندارم انیسی بجز آه زار	بسی گشته ام در جهان خار و زار

همی خواهم ای دوستان از زمان	گذر نیم کنار از خلق جهان

ندارم دمی من به یکجا قرار	ز احوال خود گشته ام دلفگار

تنم گشته بیمار ز هجران یار	دلم گشته چون زلف آن گلعذار

ندارم کنون باوری در جهان	که یاری کند بر من ناتوان

ز مرگم نباشد کنون هیچ باک	کجائی تو قابض که روحم فداک

دلم تنگ گشته در این روزگار	که از زندگی گشته ام دلفگار

ز فردا بسی شد دم ای یاوران	نخوانم حبیبی ز نزدیک در جهان

ندانم که این چرخ کینه شعار	چه خواهد از این زار بی غمگسار

مراد فلک شد من زار چیست	بجز جور کیش با من کار نیست

چه داند برابر عزیزه در نظر	بجز مرگ چاره نباشد دگر

مرا خانه جز گشته خراب	ز هجران بسی گشته ام دل کباب

ندارم کنون چاره ای جز آه زار	ندارد ز حالم خبر آن نگار

نه خوشم ز هجران او روز و شب	رسیدا ز بحر رخش جان بلب

الهی که گردد فلک سرنگون	دلم را چنان کرده او غرق خون

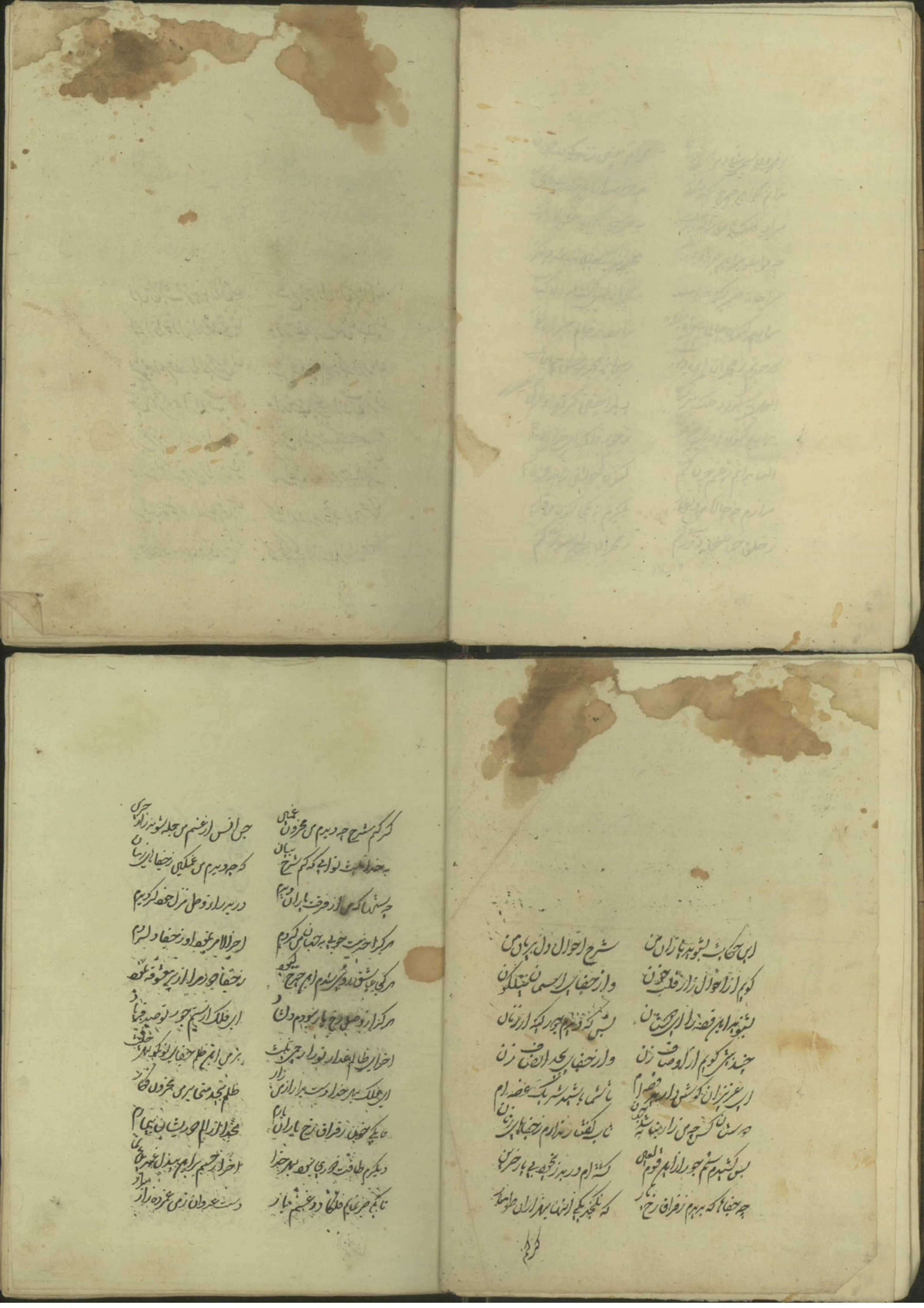
ندارم کنون یاور جز فغان	ز جور فلک ای خدا الامان

الهی ندانم ز غم چون کنم	کنون بخویشتن را چه مجنون کنم

ندارم چه چاره من دلفگار	بگیرم به یکجا کنون من قرار

ز خلق جهان حیله دور کنم	ز هجران دلبر صبوری کنم

والسلام



این حکایت بشنوید یاران من / شرح احوال دل بریان من

گویم از احوال زار قلب خون / وز جفای آسمان نیلگون

بشنوید این قصه را ای دوستان / بس که [illegible] از زمان

چند بیتی گویم از اوصاف زن / وز جفای بی‌حد اوصاف زن

ای عزیزان گوش دارید قصه‌ام / تا شما باشید شریک غصه‌ام

[illegible] / [illegible]

بس کشیدم ستم جور از این قوم لعین / گشته‌ام در بند زنجیر [illegible]

چه جفاها که بدیدم ز فراق رخ یار / که نگنجد [illegible]

[illegible]

هر شبان غم کی کشم من زیر بار — شرح احوال دل پر غم چرا گفت

این حکایت بشنو هم از من چرا ای نگار — تا به اینها شد حالت این بیکس زار

گویم از اوصاف خلق این زمان — گوش دار هم ای عزیزان جهان

بی وفا شد از گروه زنان مردمان — بزنم حلقند این گوشان

دیگر وه زن بی وفا با هر بهم — ای تجار از من اکنون بشنو هم

جز قیاس هر آنکه بر گیر قول — تا نگردی در جهان خار ملول

من نمودم خدمت خود را تمام — بهر این قوم سیه رو صبح شام

جز جفا دیگر نبودم حاصلی — بشنو از من گر تو مرد عاقلی

تکیه بر پیمان ایشان تو مکن — با زن خود هرگز احسان تو مکن

گر کنی احسان با این قوم تو هنوز — بی نهایت جور بر تو شب و روز

در عوض بی جو جفا خواهند نمود — عقل و هنر از کف تو خواهند ربود

ار جفا

از جفا و جور افگارت کنند — آنچنان کز شعر بیزارت کنند

ای تجار از من اکنون گوش کن — آتش شهوات خود خاموش کن

از پی نفس هوا هرگز مرو — مستحکم بر عهد پیمان تو شو

نفس خود را ده جواب ای هوشیار — تا نگردی در جهان حیران بزار

گر ز خود خواهی که داری بی کمی — کارها از زور ایشان زیر کی

هرگز ای عاقل مگرد پس بدی پیش — چون تو نی عقل یا اندر افعال خویش

کار خود را وی شتاب اندیش تو پیره — دل بر مهر این جهان تو منه

تا توانی عزلت از این گزینی — کن توکل بر الله العالمین

خالق خود را شبی کن انتظار — گر چه در بحر غم باشی تو ور

روز در درگاه خدا هرگز مشتاب — کی ز خلق این بیچاره احتجاب

جز خدا یار دگر هرگز مگیر — تا نگردی در نظرها تو حقیر

از خدا حاصل بنود الله امید — رحم کن بر او تو ای رب مجید

گرچه از عصیان اشتل روئیم سیاه — جز تو ای خالق ندارم من پناه

خواهم از رحمت به جنت می روم — همنشین با جمله غلمان شوم

الغرض اکنون حکایت بشنو هم

از من زار این روایت بشنو هم

از غرایب بشنوا این قصه ز من — گوش دار هم ای عزیزان جان من

ناشناسیده مردمان این زمان — بی وفا باشند خلق این جهان

خاصه از قوم زنان بد شعار — بر فشند این سیه رو زنگار

حسنه سالی قبل از این ای دوستان — داشتم من خانم از خوشان

همچو جنت ای عزیزان خانه — هر دو افغانه [illegible] جا نهی

پیکری صورت چه حوری در جوی — همچو [illegible] جلوه گری

ار خوار

از صفات او بود قاصر زبان — من چه گویم وصف آن جان جهان

از رخش خورشید خاور منفعل — سرو بستان گشته از قدش خجل

بر رو بر او بهار خوران جنان — لو ز رو بش به ز ماه آسمان

چشم مست او ربودی دل ز دست — مردمان از عشق او مجنون مست

لعل او سر چشمه آب حیات — طعم او شیرین‌تر از قند نبات

زلف خوشبویش کمند عاشقان — ابروان او هلال آسمان

بوی زلفش بهتر از مشک کلاب — که بود از دست مردم جو بار

در کمند زلف او چندین هزار — اچون من زار و فگار بیقرار

سینه او از سفیدی همچو برف — در دهان او نبود جای حرف

حقه لبش چه لعل و در نظر — لیک شیرین همچو نیشکر

حقه نافش چه گرداب بلا — هر که دید شد به عشقش مبتلا

گلعذاری سرو قدی لاله رو — بیوفائی پرجفائی کینه جو
حسن او نیکوتر از حور جنان — قامت او همچو سرو روان
صورت او همچو قرص آفتاب — خانه مردم ز جور او خراب
در نگه کردن چو آهو در جهان — چشم مست او بلای عاشقان
گر نمودی یک نظر زان چشم مست — تیر عشقش بر دل جان نشست
لعل طوطی از گفتار او کرده لال — حسن البی از همه رویش در جلال
دلربائی کار او هر جور کیش — کی بود با این لطافت جور عیبی
من چه گویم وصف آن نیکوخصال — از کمال حسن انصاف جمال
رحم انصاف بر دل سنگش نبود — دائما او جور کینه مینمود
عاشقان از هجر وی در فغان — وار جفا و جور او زاری کنان
ای عزیزان بر خطائی الغضب — بر دلم با نه بر و داغ الم

بعد او را

بود او را مادری پیر عجوز — همره آن دلربا هر شب و روز
پیر عقرب پر فطنه مر … — نیش او از نیش عقرب تیزتر
او چو او گر گشته از سرکشی — گو نبود بهر دوران سرکشی
چون دراز آتی نه همی گذر — عمر عاصی از حیله اش در این خطر
پیرزالی چون نمیر خاکدار — بود شیطان زانکه این روزگار
گر یکی گردی در آن خانه گذر — از غضب گردی بر روی او نظر
آن چنان گر حرف او رفتی ز گوش — تا مرا با صبح محشر او بکوش
کس نشد از پی چیزی پرستم — دشمن عشاق آن مه رو صنم
فرح او چون جنگل مار زنزار — قالب او پر مکار سار زبان
گر کسی خواستگار آن … شدی — در پی جان آن اما با کسی شدی
تو … را نکرد بی زو جدا — هر کی مرفت بود ش رفت

الامان از جور ظلم آن عجوز — قلب من سوزد ز جور او هنوز
لعنت حق باد بر آن پیرزال — هر شبه از عذاب او حلال
هجر از عشق نه بیند در جهان — باشد او محروم از خلد جنان
در بدر گردد الهی از دیار — گرد او بی یار بی غمگسار
آنچه کرده بر من محزون ستم — دور کرده او مرا از چشم
حالیا از هجر او بی یارم — دلفگار خار زار مضطرم
چاره جز افغان ندارم یاوران — بی نصیبم من ز وصل دلستان
بیکس بی مونس بی چاره ام — از دیار یار جدا و آواره ام
دلفگارم از فراق روی او — کشته ام آشفته می چون موی او
نجهم از محنت هجر و فراق — بر جمال یار دارم اشتیاق
ای خدا جا … نباید مونسی — کشته هجران او زد لطف بیکسی

دائما

ان دلبر سیمبر وفا

دوستان اصل بحر الشئو بد — قصه ای عرفه بحر بحر الشئو بد
الغضم انجا بسر شارت علوقه — عقل دیر ار ازلک مردم ربود
ما در او انلعین عجب — بود او منحوض آن دلربا
چه کرد او بر من غمگین جفا — بر فراق دختر شی گردد الهی مبتلا
کور گردد با رالهی از نظر — تا نه بیند دختر شی را بکنظر
در بدر گردد الهی در جهان — خون جگر گردد ز هجر جوشان
هرچه کرده بر من محزون ستم — مبتلا گردد به هجر آن صنم
تا بداند حال عشاق غمین — کم نما بر النعبه جور ز کین
طاقت گفتن ندارم یاوران
تا بگویم شرح این داستان
گویم اکنون شمه احوال خویش — این حکایت بشنو از قلب ریش

خانه‌ام با آن صنم بود یکی | همچو ماهی بی‌حجت ابنه کی
بود چون روز و شب در آن مکان | بود کارم طاعت رب جهان
باری اندر خیز ز جور مادرش | رفته بر سوی سفر او بود پدرش
نامزد که بود شوی آن جوان | در سفر بود آن عزیز نوجوان
آن پسر رام پدرش زین سبب | آن دختر با پدرش بخوابید شب
چون بر اگر دید بود آن دلفگار | بود او چون بوسی به عشق در
عشق او دارد که بود رفته بود | روی چو راد زدست او پرده بود
تا که بود او سعادتمند خویش | حال آن ساخته بر آن فقر خویش
از سفر او پدر شاد کند | او رد را سبب در امان کند
القصه با آن چه نشست بود | دلبرها با جوهره کرده بود
همچو اگر دید بود آن دلش | از غم بد با وی جان حیات
[illegible]

کشته بود از هجر شوهر دلفگار | وز فراق عاشقان حیران زار
از فراق یاوران افسرده بود | وز جفای مادرش پژمرده بود
می‌اندیشی بود مر روزگار | همدم آن بیکس بی‌غمگسار
بود در فصل زمستان آن زمان | کو بی‌بکذاشته بود آن نوجوان
شب برابر کرد پسر او خوابیده بود | گاه از جان حبیب دل بود
گاه گاهی شکوه از حال خویش | همچو بی‌شکوه از احوال خویش
شکوه کرد او زود مادرش | گریه بیکرد بی‌حال مضطرش
ای عندلیب گفت القصه | که دل آرام عزیز محترم
تا بکی نالم ز هجر او و دارم | وز فراق روی خوب دلبران
مادرم بی‌سبب با جور جفا | چون کنم ای دلستان باوفا
می‌نتوانم دمی جای بودم | با که بیکدم این جان شوم

چون کنم از دست او پر سعد | از شب آن بیکار می‌چه سعد
با پدر اینم جایگه در کار برد | بایکه از دست جفای او ببرد
گفت ای یار عزیز نیک خو | بامن مجنون دمی کن گفتگو
چون کنم از دست جور مادرم | از جفای او چنین مضطرم
دیگرم طاقت نمانده جز تاب | کشته‌ام از هجر یاران دل کباب
جای بی‌عمر اعضار یار من | از برای حالت افکار من
تا باشم من به هجران مبتلا | وز فراق حلیه یاران بلبنوا
تو نکنی فکر به زیر حال من | بی ز غم از جان من احوال من
جان رسیده بر لبم از جدا | با رحمه دل بی‌کسان یاری نما
تا بکی نالم من از درد فراق | مرده‌ام از جان ز فرط اشتیاق
عجز افغان می‌نزادم هوسی | بر دلم با شد غم یاران بسی
جان می‌بکنم مرا امداد کن

جان من بیکدم مرا امداد کن | یار در بزم جهد نزاشاد کن
لیک گفت ابله که یا رب من بحق | رشته طاقت رفته از دست من
گفتش جانم فدای جان تو | می فدای دلبا گریان تو
مطلب این دلربا برگو که چیست | سوز افغانت بگو از بهر کیست
طاقت جرم اگر دید تمام | رشته یکجا اگر دید بر من حرام
من کباب بهار و جلوه یار نگار | از غم تو گشته‌ام حیران زار
لیک ترسم من رنجور مادرت | روز و شب باشد عجوزه دربرت
یکدم مان از تو نکردد او جدا | باشد ای پیر عجوزه بجب
خائفم من از جفای پیرزال | او که بسیار از عدوان پامال
کن دعا تا او برافتد از جهان | تا که یابم از جفای او امان
روز و شب با هم نشینم ای عزیز | از غم حوری بنشینم انگیز

ای پیر غنی را اکرم و لشاد

حالی از ظلم تو بر ما در رسد
می نخواهم نشینم در برش

گفت آن دلبر که ای جانان من   رحم کن بر درد بیچارگی من
آخر از رحمها یاری نما   بر من غمدیده غمخواری نما
طاقت هجران نباشد دیگرم   از غم هجران حقیر مضطرم
هر چه میگویم جواب می‌دهی   داغ دیگر بر سر داغم نهی
آخر ای یاری دلداری بود   این طریق رسم غمخواری بود
تا بکی ظلم جفا باشد روا   بر من غمدیده بیچاره اشها
بی تو تا بکی از درد فرقت   خداوندا ندارم تاب محنت
زهر طعنه می جران زارم   چه سازم یار دلدارم ندارم
رضا هستم بمردن از خداوند   بمرگ خویش هستم شاد و خرسند

دلم از هجر

دلم از هجر یاران غرقه خون است   ندارم طاقت جرم نگون است
چه سازم از فراق روی یاران   خدا جان می غمدیده گشتان
چه فرمود این سخن آن زار غمخوار   نگون شد خانه جرم بیکبار
نمی‌دارم دگر طاقت ای عزیزان   بگفتم ای تو را گردم بقربان
مرا آنچه امر فرمائی همانست   که حکمت بر سرم چشم روانست
بفرما حاجت خود را تو ای یار   ملک دیگر مرا از غم بزار
شدم از جان دل جانا غلامت   شوم جانا بلاگردان نامت
شوم من عهد با عهد تو وفادار   سر و جان را دهم در راه این یار   ای
بجز تو دیگرم یاری نباشد   مرا غیر تو غمخواری نباشد
بجای تو نبود ای جان یاران   نمانم حضرت را می رزاحبان   بجز غلامان
کنون بر گو چه باشد حاجت تو   بگیرم ای صنم از فرقت تو

بفرمود آن نگار شوخ سرمست   که ای غمدیده دلداده از دست
مرا یاری نباشد ای دل افگار   شدم از فرقت یاران بیمار
کنون باشد دو سال از هجر زارم   که هستم من بعشق تو گرفتار
کنون دیگر غم نماند صبر تابم   ز عشق روی تو می دل کبابم
ندارم طاقت هجران رویت   همی خواهم ببینم من لبویت
~~بخواهم از جان طرح ...~~   ~~... هجران خود ...~~
یار تو باشم دوران از جان   برنیارم دل زمهرت ~~...~~   در جهان
با تو در یکجا بخوابم روز و شب   تا بکی باشم بهجر تاب شب
دارم امید عالم تو یار کنی   بر من محزون تو غمخواری کنی
باشم از جان تو انیس و مونسم   لیکه ای حوری بیکسم
روز و شب با تو باشم همدم   هم راز اسرار عزیزان محرم

ابرار.

برنیارم دل زمهرت در جهان   باشم همراه و آرام جان
شاد باشم من زوصلت ای عزیز   از غم هجرت ببینم اشک ریز
این سخن را چون بگفت آن بی عیال   گشت بیزار مادرش آن بیزار
گرد خط بی سو دختر آلفعل   از غضب آن بر شعار بر زلکی

گفت جان مادر این جا بجای جبان
با که میگوئی سخن ای دلستان

خواب و در چشمت بیاید چرا   حسنه میگوئی سخن این بیحجاب
تا بکی گویم نصیحت می تو را   حق شرع آخر تو را نیست حیا
حاجت خود را بگو با من صنم   تا برآرم ای نیزم ازراه کرم
خواب سادار کردی از جان تمام   زنده گیرا کرد بر من حرام
چون بگم از دستای آرام جان   تا بکی دارم چشم آه فغان

کو شب داغ تو را اندر دلت — جان برون کن از دست مشکلات
مطلب خود را بگو ای دلفگار — تا روا سازم من این بیچاره کار

گفت دختر با فغان سوز و آه
که ز جور تو بود روزم سیاه

چون کنم شبها بلب است جان من — دست بردار از سینهٔ بریان من
گفتم ای جان مادر از جفا — رحم کن بر من تو از بهر خدا
تا بکی بر من نمایی تو ستم — مشکل از جور تو جان بیرون برم
هیچ مادر نمی‌باشد چنین — تا بکی بر من کنی تو جور و کین
مردم از دست تو ای مادر چرا — میکنی بر لوز عیب تو جفا
بر دلم با سینهٔ پر درد و الم — دیگر ای مادر چکار بر من ستم
میکنم مادر بنا جان از جهان — از فراق شوهرم دارم فغان

بوزا

چون کنم مادر ندارم مونسی — دلفگارم من ز دل بیکسی
از غم بی شوهری هستم ملول — گر بگویم حرف میاید بطول
شوهرم مادر نمی‌آید چرا — او نبود اینقدر بی مهر و وفا
من ندارم طاقت هجران او — میشوم مادر کنون قربان او
تاب آرامم شد از غم تمام — زندگی بی روی او باشد حرام
این ستم را تو نمی‌بینی و هیچ — مبتلا بر فرقتم فرمود هیچ
بی‌نوا از هجر او گردیده‌ام — دل ربا رای جان بر لب ام
من همی خواهم که باشم در برش — باشم از جان دل خود بود شکی
کن تو فکری بهر این محزون زار — کشته‌ام از هجر و لیکن بیقرار
چون کنم جانا ندارم جز فغان — گر بمیرم هم از این غم لالان
جان مادر من ندارم یاوری — نه برادر دارم نه خواهری

سعی کن تا که بیابم شوهرم / روز و شب باشد انیس یاورم

از غم دوری بشدم بی جگر تاب / آرام نیابد دمی لیکه خراب

جوابی از زن نو بدارم در جهان

باشم او مونس آرام جان

مادر شنی گفتا که ای جانان من / ای فدای تو شود این جان من

جان مادر من شوم قربان تو / می فدای جان که گریان تو

جان من افغان مکن تو بیش از این / آورم یک شوهری از کرم

غم مخور هر جا که باشد شوهرت / آید چو رونما آورم از برت

تا بسی از غم او خون جگر / ناله و افغان مکن تو ای پسر

جان مادر تو دختر تمیزی / چون مادری تو دختر ما داری

غم ز یاد در قلب جهد تو ای سره / دل به کار شوی جهد ار کنمنه

بوجانان

بی وفا باشد مردان زمان / دشمن دارند جمله با زنان

چون شوند محرم از بزن ای حیف / خاطر ان مرد و زن اند حیف

گر زن ایشان بمیرد در زمان / روز دیگر میکنند زن در جهان

در پی زنها بقلب مرد نیست / دل به کار مرد نیستی احمقیت

این بخوانند از ای دلدار / گوش کن این حرف من در روزگار

تو ای مال مرد انرام نظر / کی دختره بیار تو شیک خوش نظر

این حکایت دلکش خوان زنند / قوم زنرا جان مادر دشمنند

شک ده چون گیرد از روی نیاز / میکند انهم تورا از کینه ناز

چون بشود هم فارغ از کار خوشی / میکند او عداوت بیشتر دشمنی

اندر جان هرچه تو ای ناز کنی / حاجت جمله را بی آغاز کنی

هرچه بخواهی در شب ای زمان / این بخوان گر کنی گوش آرام جان

هر چه خواهی میدهد حضرت او بنیاز | هر چه گوئی میشنود او از بی نیاز

مرد ها را زین سرا رفتن چو سنجی | که عدوان یا مغند چو سنجی

دل بتو دادن ز دوری اجتنب | مرد ها را زین جفا حد [illegible]

هر چه میگو بند دروغ است از لطار | تکیه بر گفتار این تو چرا

این حدیث را بتو کردم شنو | [illegible] حرف مردان تو شنو

از برای خاطرت ای بیقرار | میفرستم تا بیاید ای لطار

می فرستم تا بیاید سوی رست | تا شنوای مادر را لبش باورت

از فراق او کنون افغان مکن | دیده را از هجر او گریان مکن

جان مادر تو بیا انیز بریم | ساعتی دامن خوابی بسرم

عمر تو یاری ندارم در جهان | تا ببینم تو مولسی آرام جان

تا ببینم ساعتی روی تورا | ور ببینم مژده مولی تو را

راضیم

راضیم جان داده ام انزم ز غم | تا چکنی من تریم ای صنم

جان مادر تو بیا پهلوی من | صورت خود را بنه بر روی من

از فراقت لرسل من بم بلب | تا بکی باشم بهجران تعب

زنده که با تو بخواهم ساعتی | از غم هجران ندارم طاقتی

الغرض با صد هزاران آه سوز | رفت در پهلوی آن پر عجوز

در زمان میلکرد او آه فغان | بعد از آن حور ماه در زبان

الغیان خورشید خاور تا بروز | مجنون او فغان آه سوز

المعنه چنین کلی با من محزون مخف | دلبر یار او زدست من رابند ه

کار من الب بر افغان آه | حال ندارم از غم هجران نباه

بعد از هجر و لیلی دل کباب | بعد لبها از دست من او جز باب

کردی افغان زدند هجر او | در زمان لودیم عزیزان فکر او

خواب بر چشمم نیامد از الم   وز فراق روی آن نگار و صنم
ناله میکردم ز هجر روی او   می‌بریدم بود می‌چون موی او
صبح چون شد ای عزیزان جان   از فراق روی خوب دلستان
بودم از هجران او من بیقرار   وز غمم حوری حزین دلفگار
میکشیدم انتظارش هر راه   تا ببینم روی دل آرام راه
یک که خورشید در غیب شروع   تا که خورشید من یاران طلوع
چون شد خورشید غایب از نظر   ۲ تا ببینم ای عزیزان من قمر   می‌ببینم یاوران روی قمر
بعد روزم از غم آن خوش خرام   صبر تاب یاوران از اصل شام
تا غروب شمس کردم می فغان   تا که طالع شد جمال دلستان
الغرض از وصل رخش چون روز بود   روز من از وصل او فیروز بود
العرض رفتم بر آن خوش خرام   تا ببینم روی آن یار گرام

کردم

کردم از روی ادب بروی سلام   گفتمش قربان تو ای خوش خرام
تا بکی نالم ز هجر روی تو   گشته ام آشفته من چون موی تو
آنچه بر من از فراق تو رسید   هیچ مخلوق جهان محنت ندید
می‌نشستم از میان پهلوی او   کردمی دایم نگه بر روی او
کردم هر دم شکوه از هجران او   میشدم من هر زمان قربان او

چونکه خواهید ما در آن بیمثال

گفت ای اسمه بگو حال

ای محزون بگفت آن لاله رو   حالت با به کنیم ما گفتگو
چار یار ای یار من با به نمود   از جفا و جور ای بر حسود
من ندارم طاقت جوری دگر   حال هجران ماکوران دگر
چار عرش کنون از پار گار   حسنه بانگم من ز هجران بیقرار

حالیا دیگر ندارم صبر و تاب / خانه جسم شد از غم خراب

خواهم امشب تو مرا یاری کنی / بر من غمدیده غمخواری کنی

هر چه میگویم بشنو ای دلفگار / این کهی جای نگیرد در آن نگار

خواهم از جان یاورم باشی کنون / غم برای از قلب این محزون برون

داشت او اصرار بی حد شمار / دیگرم طاقت نماند ای نگار

گاهی او دستش به پایم میکشید / گاهی انگشت مرا او میگزید

گاه گاهی او به سر دستم زدی / گاهی از غصه صنم گریان شدی

هر زمان شوخی نمود آن صنم / با من غمدیده از راه کرم

مینمودی التماس بیشمار / گفت کی آرام جان این فگار

مردم از درد فراق ای عزیز / چند باشم بی زدیل اشک ریز

مایلم بر وصل تو ای دلستان / مردم از هجر تو ای آرام جان

نالیکه نالم

نالیکه نالم ز هجرت روز و شب / چند باشم در فراق تاب و تب

این غریبی را ز غم خود کن خلاص / گردیم رسوا میان عام و خاص

از زبان دستم به تنگ آوردهای / همچو گفته آن دلبر آرام جان

دست من در دهانش میکشید / گاه گاهی هم ز شوخی میجوید

گفتمش جانم فدای جان تو / صد فدای این رخ تابان تو

مطلب ای جان من از تو حاجت / خوف مادر بر دلت گویا بلیت

گفت دارم از تو امید از زمان / تا نگیری یار از تو جلت شادمان

این بگفت و چون بلبل خوشکلام / از لبانش یک بوس یار گیرم

دیگرم طاقت نماند و صبر و تاب / گفتم از عشق رخ او دل کباب

شد عیان از من توان هم قرار / بینوا گشتم ز عشق آن نگار

گفتمش ای دلبر آرام جان / می بفرما آن تو گر دم دلستان

من غلام حلقه در گوش توام   روز شب امیدم آغوش توام
هرچه فرمائی کنم ای دلربا   من نترسم از غم درد و بلاه
گفتم ای دلبر مراد تو چه است   حال دیگر نیستی ام خجلت
الصنم از خجلت افکنده سر پیش   نه می آورد او هم روی خویش
بوسه بر رویش زدم گفتم صنم   این نصیحت را بکن گوش از کرم
ناصحیت من بود ای دلربا   من نکردم ساعتی از تو جدا
الصنم با تو هم یاری بکن   بر من غمزده غمخواری بکن
هر گزای دلبر نگردی تو جدا   از من بیچاره بی آشنا
یارم با تو هم جانا روز و شب   از غم هجران بستم جان بلب

گفت جانا روز و شب یار توام
من انیس این دل زارم توام

تا بجا

من چرا کردم زکف تو جدا   دشمنی با من نکردی دلربا
چون تو یاری من کجا آرم دگر   از دل کجا تو را باشد خبر   من
من تو را از جان عزیزتر داشت   تا بمردن تا دم جان از غمت
حال دیگر ندارم من غمی   تو مرا حالا انیس محرمی
گر جدا گردی ز نقدم یکزمان   ملتوم از فرقت آتش جان
تا دم از وصل توای نیکو سیر   بر کس دیگر ندارم من نظر
غیر تو یاری ندارم در جهان   هستم تو مونسی آرام جان
گر تو روی بکم زکف من تو جور   ملتوم از فرقت روی تو کور
گر نه بینم ساعتی روی تو من   ملتوم مستغرق بحر محن
مهر تو در سینه ام جا گرفته است   حالم از عشق تو افسرده است

یار کردی با رقیبان دغا   بحر کردی از من بیچ آشنا
از من محزون گرفتی ایندم قرار   از غمت زین مرا تو بیقرار
یار غار دیگران گشتی صنم   بلبلوا کردایم از هجر غمت
یار اغیار جفاجو تو شوی   از همه خوبان همه سیما روی
افکندی یار قدیم را از نظر   عیب ما را گیر در هر گذر
سیر گشتی از من بی غمکسار   از فراق خود بکن ما را تو خوار
روزم آن یار و گیاه از غم چه شام   ریزه گشت ازین غمگینی حرام
من نه بینم آن جمال روی تورا   لنتوم ای دلربا بوی تورا
جان من آید بلب از هجر تو   ورد خود کردائم ایندم ذکر تو
ماندم از هجران تو حیران زار   وا از فراقت روی تو من دلفگار
در بدر گردم غریبا از وطن   با تو میگویم کنون من این سخن

بشنو این

بشنو این قصه تو ای آرام جان   گوش دار این حکایت دلستان
هست منقول آنکه مردی نوجوان   روز و شب بگرفت جانا در جهان
آنکه بوده یاران بی غمکسار   روز و شب با شه انیس آن نگار
دختری بگرفت چون حور جنان   قد آن مه رو چنان سرو روان
سالها بیاری براه او براد   تا که شد از وصل او خوشنود شاد
چون رسید اندر برای خوش خرام   در ترشی نشست با صد احترام
شاد گشته از وصال یکدگر   بر جمال همدگر کرده نظر
الصنم گفت شوهر ای سخن   که بقربان تو گردد جان من
خواهم از تو عهد گیرم این زمان   گر مرا حیلی کنی ای دلستان
عیض چند را من نمایم در برت   چونکه هستم این زمان من یاورت
گفت شوهر هرچه خواهی تو بگو   ای دلبر بکن تو گفتگو

چند دیدم محنت هجران تو — راضیم جانا شوم قربان تو
گر بدانی حال این بی غمگسار — چون لبم از شوق رویت بیقرار
هر گز از من تو نمیکردی جدا — منشینی پهلوی من از وفا
گرچه لایق نیستم بهر شما — چون کنیزی هستم از بهر شما
من کجا و وصل رویت ای نگار — این لبم از لطف حق کردگار
این جهان هرگز نبردم من حضور — لیک امیدوارم بدم از قلب ازل
نظر کردم گر ببینم دلستان — روی چون ماه ترا آرام جان
چند روزی رونما کردم ای عزیز — گر نباشم من ز هجرت اینک ازار
هر شب از هجرت شدم من در فغان — خواستم ای بار حاجت از جان
تا رسیدم بر وصلت ای نیکو خصال — صد هزاران شکر رب ذوالجلال

لکاتبه

شد نصیبم وصل تو ای یار من — شاد شد قلب حزین زار من
شکر لله دیدم اینک روی تحت — در بر معشوق خود بودن نکوست
حاجتی دیگر ندارم در جهان — باشم از غمهای عالم در امان

گفتم اینم ای یار آرام جان
ای عزیز دلبر جان جهان

آنچه فرمودی که ای یار توام — می کنی جان غمخوار توام
رسم آخر بود یا نیستی صنم — بر من محزون کنی جور و ستم
از غم هجران مراد من کجی — حال زار مرا تو محزون کجا
ای وای جانا مراد زنان نیست — سوزم از محنت کنیز تو عجیب
از فراقت تو مرا هجران کجا — خانه صبرم ز غم ویران کجا
من محزون کجی تو چرا کجی — رسم این زنان باشد چنین

خواهم ای شوهر کنم عهدی چنان — تا که هستیم ما دو باور در جهان
یک زمان از هم نگردیم ما جدا — یار یکدیگر شویم ای باوفا
گر بمیرم من برو ای نگار — در لحد خفته از وفا ما را سپار
بر سر قبرم بیا هر روز و شب — نزلم ای شوهر مکنی تو عجب سبب
بعد من دیگر مکن زن ای جوان — در عزایم روز و شب زاری کنان
ساعتی از قبر من تو بر مخیز — روز و شب خاک الم بر سر بریز
عهد کن با من چنین ای جان من — یاد کن سوی کنار جان من
بر همین پیمان باشی باورم — تا که باشی در جهان تو شوهرم
مرد گفتا که ای آرام جان — عهد کردم من چنین ای دلستان
زن بگفت جان من قربان تو — من قبول عهد و پیمان توام
منم ای شوهر بگفتم عهد خویش — تا نگردی تو بوم از قلب ریش

تمام

تا حیاتم باشد ای مرد عزیز — بعد تو باشم عزیزا چون کنیز
گر رسد آسیبی از لیل و نهار — بر وجه نیکت ای والا تبار
زندگی بعد تو کردم من حرام — بر نخیزم ای شوهر والامقام
ساعتی بی تو نخواهم من حیات — بعد تو باشد حیات من ممات
بی جمالت من نبینم باشم حقیر — مرگ خواهم بی تو ای ماه منیر
زندگی بی روی تو باشد حرام — بی جمالت روز من باشد چو شام
گر نباشی ساعتی اندر برم — از فراقت خار و زار مضطرم
شرط کردم بعد تو ای دلستان — حق نمایم من هلاک ای نوجوان
عهد کردم با خدای انس و جان — تا که باشم باورت من در جهان
الغرض آن به عبده فغان — عهد کردند هر دو با هم این چنان
از قضای آسمان روزگار — دیگر از تقدیر رب کردگار

بعد چندی مدت همان مرد جری / رفت از دار فنا آن دل غمی
چون که شوی آن ملعونه مرد / بعد او را و بر حال کسی سپرد
بر سر قبرش نشست او با فغان / ساعتی بودی ز غم زاری کنان
ناگه آن شوم لعین بنشسته بود / قلب او از مرگ او بشکسته بود
ناگهان آمد جوانی بی مثال / بلکه زد تا آن راه آن صاحب حال
چون ببر دید آن شوم بد بخت نگار / روی آن ماه مهر با وقار
گشت عاشق بر جمال آن سوار / شد ز مهر آن جوان حیران زار
رفت بیرون از قلب مخش شوهرش / آن ابلیس روزگار با ورشی
آمد اندر حضرت آن گلعذار / گفت کردم من قرابت ای نگار
ای جوان عزم کجا داری بگو / گفت او این مکن تو گفتگو
روز من چون شب سیه / حال زارم زین الم گشته تباه

بروم

بروم جایی کنون تنها شوم / همنشین با ناله و افغان شوم
تو نگفته پرسش ز حال زارمی / چون کنی یاری تو حالت اظهارمی
کس رهایم تا روم در جای حق / خویشتن را رسانم بر سر جای حق
گفت حال حق بگو این تو باز / مبتلایم در غم هجران ساز
گفت ای مرد جوان بینواه / یک صنم جانم شده قربان تو راه
تو بیا امروز شاه این جهان / شد غضبناک او ز مردی ناتوان
عز حرف شاه جوان گفته بود / حال مردم با بیر او گم بود
شاه عادل کرد حکم کشتنش / از جفا در خون خود آغشتنش
حکم کرد او به جلاد اجنبی / تا ببازارش ببرند از بجور لکی
از جفا آن مرد را بردار زد / خنجری بر قلب آن افگار زد
آن فقیر بینوا اندم بمرد / شاه او را بر سر مخزون سپرد

چون شدا شام ای نگار نازنین   از قضا رفتم بخواب ای دل غمین
چون شدم بیدار نعشی او نهفت   می ندانم با عشق جانا چه بهجه
شاه اگر فهمد یقین دان ای نگار   میکند ما را همبل ان فکار
در زمان ما را کشد از بهر جفا   حکم قتلم میکند ان بیحیا
زن بگفتا غم مخور از بهر الم   می کنم چاره زبهر از کرم
شوهری بودم کنون او مرده است   در لحد ان بینوا بهر ذات
اورم او را برون من از زمان   بهر تو ای دلبر ارام جان
بر تو او را در عوض بردار زن   جای ان هیچ باور افکار زن
شوهرش را از لحد بیرون کشید   انکه ملعونه شوهر پلید
گفت ای دلبر بیا او را ببر   بر وفای این زن محزون نگر
مرد گفتا که ای ارام جان   صورت این ریش دارد ولکن
اخر بزار ریشی در صورت او نبود   الامان از ظلم این چرخ کبود

زن بگفتا

صاحب ودیکها
امید وارم که
نام رو دیگه
...

زن بگفتا ریش او را میکنم   صورتش را من کنون نیکو کنم
دست خود ریشش را همه اندم بکند   ریش شوهر را تمام او بکند
با هزاران سعی چه بشمار   کنده ریش آخرین دل فگار
گفت ای دلبر بیا رو بشین   خوب باشد ای خرم دل غمین
بر برابر زن بیا اندر بم   در حبالت کنون شوهر هم   نو باری
آمد آن مرد حزین با حال زار   برد بر دارش نهد آن دلفگار
باز گشت آمد او اندر برش   تا که باشد از دل جان یاورش
با همان توبه چنین یار غار   تا که روزی از قضا ای کردگار   زن
مردی را از غم بیچاره شد   حال زن از بهر او افکار شد
گفت ای جانم شوم قربان تو   می ندارم حالت هجران تو
مرده او مردم بسینه از الم   گفت ای شوهر فدای تو شوم
چون کنم از فرقت ای گلعذار   می ندارم تاب هجری ای نگار

کر ببرد چون کنم از فرقت   می ندارم تاب هجر سخت
می شوم اندر عوض قربان تو   جان من بادا فدای جان تو
همچو رسوا و جنین آه و فغان   هر زمان گوید زغم زاری کنان
شور شی گفت که ای جانان من   ای بقربان تو گردد جان من
سر چه داری فغان اضطراب   خانه صبر مرا کردی خراب
نه بکن در ماتم آه و فغان   نه بکن زاری تو ای آرام جان
ای تو فقیر از تو دارم صد نگار   بر من محزون مکن جور ستم
این مثال آوردم از بهر نگار   تا نگردانی مرا تو خار زار
تو نگردانی ز بهر زار حزین   می شوم قربان تو ای نازنین
این مثالی بود گفتم دلستان   تا شوی آگه تو ای آرام جان
بر من محزون نظرهای جفا   در غمم هجرم ن زب مبتلا

لحن

تا که بالم

تا که بشنم انترمان در خاطرت   گر چه مهمانم که میتم در برت
حال میگویم بتو من ای صنم   تا فراموشم ن زب از کرم
یاد این محزون مه یاور کنی   بلکه رحمی بر من مضطر کنی

چون بگفتم این سخنها یاوران
یا عزیز دلبر آرام جان

زیر بجای و اشک غم جاری بگف   روی حیف را جانب یار عفو
گفت یار بی حیا ای کیر دکار   الکهای از حال زار این فکار
چون مرا با نه بجن ای جدا   با مهی یار عزیز بی و فا
باین چه میگویی با بار زار فکار   میکنه دلبر مرا هجران زار
گر در و راجانب این بینوا   گفت از روی غضبان دلربا
کردیم زیر حرف جانا دل کباب   این تو فقیرا نداشتم این خطاب

بوصل روی زیبای تو شادم   لان با فتم ز جور ظلم اغیار
ندیدم دلبری با این لطافت   تو را رسیمان باشد نگهدار
چه افکنم نظر بر باغ رویت   نه چشم گلرخان کردند نظاره خار
چه محنتها کشیدم از فراقت   سیم در روز شب از دیده خونبار
بحمد الله شدم وصل تو روزی   دمی رقع ز روی خود لبی بردار
نه بینم روی مهر افرای یار صحبت   که دیدم می رنجات بسی آزار
بود جاهل علامت ای پریزاد   شد از گلرخان دگر بیزار
عزیزم حال بی مثالت   ندارم می بجای طرف گلزار
دمی گر دور گردم از جمالت   شوم چون زلف تو ژولیده زار
نه بینم عشق گر باغ رویت   شوم چون نرگس مست تو بیمار
بیا نشین صنم پهلوی جاهل   که دیل از فراقت رنج لیبار

تخی ابز

عرض الشب بر آن خورشید عالم   نمودیم عهد را ما هر دو محکم
که با هم همدم هم راز باشیم   دو یار مهربان دمساز باشیم
دمی گر روی یکدیگر نه بینیم   گلی از وصل همدیگر نه چینیم
زچشم خود لبی اشک غم ببارد   ز هجران اندرمان جان را سپاریم
که یکدم ما جدا از هم نگردیم   به یاران دگر همدم نگردیم
چنین ما عهد کردیم ای عزیزان   نباشیم ما ز یکدیگر گریزان
ز هجر یکدیگر گر جان سپاریم   که دل از غیر هم ما بر نداریم
چنین شد در میانه عهد پیمان   دهیم در راه یکدیگر سر و جان
بخدا لیلی همه بود زیبا بجی   به آلش اوزش او مهر با بجی
نمودم عاقبت از هجر بیمار   حزین دلفکار تخته زار
چه شد صبح ای عزیزان ان شب تار   عجوزا مادر او گشت بیدار

رضا بودم چنین دم می بمیرم	نمودی زین بلای بیکسی زار حقیرم
چه حرفی بود گفتی ای جفاکار	مرا کردی زعمر خویش بیزار
مرا جز تو دگر یاری نباشد	بجز فکر توام کاری نباشد
زنجابت اگر جانا بمیرم	که دل از مهر تو من برنگیرم
عزیزا با خدای عهد کردم	که از دوستی تو من برنگردم
اگرچه از جفا خارم نمائی	بروز و شب تو آزارم نمائی
که دست از دامن تو بر ندارم	اگرچه از غمت جان را سپارم
مرا وصل تو به از زر و مرجان	نهادم در ره تو من سر و جان
دمی جانا اگر رویت نبینم	گل از گلشن رویت نه چینم
بمیرم از غمت از درد هجران	ندارم من توان تاب فرقت
شده از دم مرا بار تو افزون	مرا از طاقت از کف رفته بیرون

اگر ملکم

اگر ملکم نمائی تو خدایا	که در کف من محزون نیائی ه
اما بنده حیاب خوانی را سپارم	خداوند که تاب او ندارم ه

چه فرمودی ای بدبخت ای بدنژاد
شدم از محنت آن یار دل شاد

برو گفتم که ای یار وفادار	یقینم که نیستی تو جفاکار ه
دل از مهرت صنم من بر ندارم	اگرچه از غمت جان را سپارم
مرا تو یار غمخوار عزیزی	علامت چشم از خونم بریزی
به هر جا می روم مدح تو گویم	لکن لا از جفای تو بگویم ه
نخواهم این عزیز ای مهربان یار	شوم قربان رویت ای وفادار
مرا غیر تو دلداری نباشد	ندارم محبت تو یار وفادار
انیس قلب زار من تو باشی	مرا تو انیس جان غمخوار

چه برخواست الملعون از رختخوابش	خدا چون نماید دل کبابش
مرا از وصل آن دلبر جدا کرد	بابن عذبه دل خون جفا کرد
نمودم دور از وصل دلارام	چه گویم من ز محنتهای ایام
بگفت این بیحیای شوم غدار	شنیدم حرف آن بیچاره زار
که این دختر روم من سوی حمام	بگیرانم جان در خانه آرام
ز حمام چون برون رفتی فلان	روم من دیدن خویشان یاران
اگر شب نامدم ای یار محزون	مبادا آن را طاق این بیرون
روم جانانه که بینم من برادر	زنجاتش شدم حیران مضطر
بود ده روز ای جانان مادر	نرفتم دیدن اخت برادر
روم حالا ببینم روی ایشان	ز تو دوری که نه ام زار پریشان
نیابی شب زحال خویش بیرون	که با تو در گلی است چرخ گردون

بروم

سپردم خانه را دست تو مادر	تو را جانا بلطف رب داور
تو را خالق نگهبان بیناست	شوم قربان روی همچو ماهت
ببوسید روی دختر نادان را خال	شد آن دلبر زبین مثل خوشحال
که رفت الملحد شوم جفاکار	برون الملعون غدار ه	از خانه
شدم من زین خبر بس شاد و خوشحال	چه آن دلبر بجز این ماه فرخ
بیامد در برم از روی احسان	بگفتا ای عزیز زار حیران
ز خانه رفت جانا لعینه	رهی گشتم ز ظلم جور کینه ه	برون
کنون آیم به پهلویت نشینم	گل از وصل روی تو بچینم
نشست او پهلویم با خاطر شاد	مثال نو عروس تازه داماد
بپا و ... دست خود در گردن من	بر بگرفت آن دلبر تن من
نهادم روی خود را من بر دوش	دو دست خود نمودم در گلویش

بگفتم ای نگار نو عروسم   بیا تا روی نیکویت ببوسم
لب خود را نهادم بر لبانش   زبان خود نهادم در دهانش
همی کیدم می لبان ماه پیکر   برای طعمش مثال شیر شکر
چه روزی بر من عذب یلکد گذشت   هر یک چونچه نوروزان روز نیک گذشت
نعیم می جهان روز ستیزم   چه گلها که ز رخ ان یار چیدم
نبود کس به خانه غیر ولاکه   به جز خالق نبود کس خبردار
رقیب گویا که در ان جا نبودی   وگرنه او جدا ما را نمودی

عزیزان وصف ان شب را بگویم
ندانم می ز خوشنودی چه گویم

چه شام گردید ان انجم نمایید   مرا هنگامه شادی بر امد
در رحمت بروی ما گشادند   مرا از اه خبر چون مژده دادند

لنم

شدم ای یاوران بس خرم و شاد   ز غمهای زمانه گشته ازاده
نشستم در بر ان یار غمخوار   ز خوشنودم نبودم تاب گفتار
گهای لب بر لب او می نهادم   گهای در پای او بر افتادم
گهای گفتم به قربان حالت   فدای غبغب لبهان و خالت
نهادم در دهان لبان او را   میان بوسه زدم چشمان او را
همی خواستم که پهلویش نشینم   گل از گلزار روی او بچینم
بر ما ای عزیزان مهجبان روز   وصل ان دل ارام دل افروز

بگفتم من بابر دل افگار
که ای قربانت گردم می نثار

همی است لحظه مهلت دل ارام   دگر ما را جدا کرد ایام
کبابم کردی جانا ز هجران   چرا ای عزیزا ما را حیران

مراد تو همین بوسیدن ماست   تو را الان مرا دیث نه پیداست
هزاران بوسه اینجا هم ز مرکب   مرا تو زین الم دیوانه کردی
بگیر کار زیبار خوش است   که بنیز از جفا دلبر خوش است
فلک جانا به تو رو کرده است   مرام تو مرا افکنده است
که شادی تو ز وصل یار است   ز هجر الش هر افکار است
بگو تو هر زمان شکرانه است   که هستی در بر جانانه است
بگیر هرچه که خواهی بس است   نهادم در رهت جان تار است
تو وصل یار خود دان شاد است   عروسی تو می داماد است
نه هیچم سر ز فهان تو است   نگویم هر دم به قربان تو است
مراکی دلربا دن داست   که ظلم و بران مرا بنیاد است
ندارم می توان تاب است   نمیابه بر چشمم خواب است
نکی رحم بر حال زارم است   ز نیابد خدا اظهارم است

چه دیدم

چه دیدم یار خود را دل کبابش   بگفتم این عزیزا در جوابش
تعالی الله چه دولت دارم امشب   که صنم در بر دلدارم امشب
چه دیدم روی خوبت سجده کردم   بحمد الله نکو کردارم امشب
ندارم طاقت ای دلدار بدرو   که دست از دامن دلدارم امشب

چه دیدم آن صنم اصرار دارد / لب از شوق مطالب بار دارد
همی گوید بیا اندر بر من / ببین حال مرا ای دلبر من
ز شوق وصل تو جانم فگار است / تنم از فرقت جانان نزار است
نمی‌تانم بگیرم طاقت نگارا / ز رحمت کن نمی یارا خدارا
بیا حالا نخواهم ای دل آرام / دمی از غصه ناگیرم آرام

چه فرمود این سخن آن یار مه‌رو
برفتم در بر آن سرو دلجو

بگفتم جان من قربان نامت / بقربان تو و هم سوز کلامت
بفرما امر خود را ای وفادار / مرا در خدمت کردی گرفتار
عرق جاری نموده از جبین گل / گره بگشود آواز بنه سنبل
درآمد باغ را گفته سرو خرامان / ز شوق اندر لب از شاخ مرجان

چه دیدم

چه دیدم ای عزیزان می جان باغ / تنم شد همچه لاله از غمش داغ
بفرمود آن نگار از راه احسان / ببین از مرحمت سرو خرامان
که ای یار عزیز تو ز دلها / ز گلزار ارم هنوز کس گل نچیدا
بگیر در باغ جانانه رفته / هنوز هم غنچه باشد ناشگفته
چه کردم من قلم اندر جوانش / شگفته گل لب همچه نباتش
بگفتا ای نگار یاور من / انیس مونس هم دلبر من
مبادا غنچه ما را کنی تر / به گفته شوم رسوا نمایی
مگر بگذارویم گفت جانان / شوم جانا تو را اینهم بقربان
بگفتم جان من بادا فدایت / بمیرم ای دل آرام از برایت
مخور غصه صنم از بهر شوهر / مباشی از این حیران مضطر
اگر شوهر تو را غمناک سازد / بتو ظلمی اگر جانا نماید

از این گلزار کس [illegible]
بیا غم جانانی [illegible]
الم

مرا از هجر کن ای جان تو بیرون / بگیرم من ملاطفت ای نگار بین
تمام
بگیرم من تو را از بهر خواهشی / بقربانت من سرو تنه
غلام
مده غم بر دلت راه ای وفادار / که هستم من جان گرفت یاره
مرا تا جان بود در کالبد تن / غلام حلقه ترا دلبر منه
مباش ای از [illegible] جانا تو افگار / [illegible] نیم می تورا زار
[illegible] گردم روی تو ابرو است / [illegible] مردم لب [illegible] نکوست
نگارا غیر تو یاری ندارم / بمانند تو دلداری ندارم
چه فرمود ای [illegible] دلدار / [illegible] چون گفتم ای سرو دلجو
که آید ماه [illegible] دلبر من / صدا [illegible] تو آواز سر من
بگو جانا چه سازم از فراقت / ندارم ای نگارا صبر طاقت
که در هجران تو جانا نشینم / الهی بی جهان روزی نه بینم

[illegible] الحمد [illegible] شد
[illegible]

دمی از خدمت گردو گردم / بفهمی گز فرقت گور گردم
بخواهم زندگی بی باغ روی بت / بقربان قد سرو نکو بت

چه مگفتیم عزیزان این سخنها
که تا که شد جهان ملعونه پیدا

بیامد با غضب آن شوم غدار / [illegible] آن نجیب زار
[illegible] سخن دیگر بگفتم / برفتم گوشه اندرم نهفتم
بگفت ای نجیب جای ما / چرا ای [illegible] مضطر
بگو با خانه تنها چه کردی / [illegible] صنم تنها چه کردی
[illegible] خواب راحت است / [illegible] دارم [illegible] راحت است
حیات بی رحمت [illegible] حرام است / که روزم بی جمالت همچه شام
[illegible] باغ روی بت / [illegible] حالم [illegible] همچو موی بت

بیا بنشین دمی پهلوی بیمار — ببین رویت صنم بر روی بیمار
که جانا از غمت حیران زارم — به جز مونسی بیمار ندارم
در آیدم الفتم با چشم خونبار — برفت در پهلوی ملعونه ناچار

بس عمرها محزون حیران
شدم از این الم بیچاره افغان

عزیزم مرا نگفتم او جدا گه — مرا بر داد هجری مبتلا کرد
چه گویم از جفای آن لعین — که حیران گشته ام بی جور کینه
ندارم تاب گفتار عزیزان — شدم از دست هجرش سینه بریان
در آن روز از الم حیران بودم — مدام از غمش گریان بودم
نشستم گوشه با چشم پرخون — ز درد هجر او گریان محزون
به جز ناله دگر حال نبودم — رئیس افغان ناله می‌نمودم

[illegible]

نگفتم ای بندر هجران یاران — که تا کی نیمای سوز افغان
چه باشد حاصلت از ناله و آه — سیاه رنگ رخ تو بیجان گاه
که تا کی فغان از هجر دلدار — نمودی درد سان را زار افگار
دمی تسکین شدم از حرف یاران — نمودم یاوران من ترک افغان

چه شد شام یاوران از درد فرقت
کشیدم من ز سینه آه حسرت

بیا ای خاطرم شام گذشته — که بودم پهلوی دلبر نشسته
مکیدم لعل آن دلدار مه رو — نشسته در بر آن سرو دلجو
گهی لب بر لب او بنهادم — گهی در پای آن دلبر فتادم
گهی بوسیدمی چشمان او را — نهادم در دهان پستان او را
گهی دستم به سر در گردن او — گهی گل چیدم از گلشن او

نماندم طاقت صبر و قرار رب — نمودم از فغان من بیقراری
شدم من همزبان با آه افغان — نباشد صبر طاقت کشته هجران
ز دیده اشک غم جاری نمودم — زبان بهر فغان اندر گشودم
شودم طاقت هجران رو نیستی — شدم تا که زبان با هجر مونسی
عزیزان منعم از افغان نمودند — زبان بر طعنه ای محزون گشودند
که ای محزون مکن تا کی تو زاری — بس است حال افغان بیقراری
شدم از حرف ایشان زار حیران — بگفتم این غزل با چشم گریان

عزیزان بیقرار زارم امشب
جدا از خدمت دلدارم امشب

جائز

ندارم جز به چشم گریان — شده افغان زار و نزارم امشب
بنزم دل لب بوسه‌ای شاد خندان — ز درد هجر بیمارم امشب

اصدادم

رضا دارم بمیرم از غم او — ز غیر خویش بیزارم امشب
ندارم جان تاب هجر فراقش — مدام از دیده‌ها خونبارم امشب
برو ناصح مکن منعم ز افغان — که جان زار خود بگذارم امشب
چنان از دیده اشک غم ببارم — که محروم از وصال یارم امشب
خدا داند که گر من خون ببارم — ز چشم خون فشان دارم امشب

حق

مده ناصح دگر منعم ز افغان — مگر بهر جدا ازارم امشب
رضا هستم اگر بینم جمالش — به پایش جان خود بسپارم امشب
فلک کردم از نخوت دلبر — به نخوت مردمان جانم امشب
رو بهر آرام گیرید ای عزیزان — که من از فرقتش بیدارم امشب
چه بلبل بود می با گل هم آغوش — جدا گردیده از گلزارم امشب
کبابم از فراق روی دلبر — هزاران درد بر دل دارم امشب

مسلمانان ز هجران دل نزارم   مکیر هر نکته از اشعارم ای شاب

فراقش بس نمود از هجر جاهل

غمم جاری شد اشکبارم آب

ز بعد الله بیک تحفه   در شادی به من کردید بسته

نشد دیگر شبی با او بخوابم   غم هجران او کرده خرابم

گهی میبود مستی از حور یاران   که آواز دهل بودی ایلک زران

اگر رفتم به نزد او عزیزان   ز خوف مردمان چون بید لرزان

مبادا تا کسان اید رقیبی   الا از زنده هجر و چه نصیبی

نهار ده روز روی او بدیدم   دیگر ده روز دیگر می ندیدم

عجبی بود از ان احوال ابتر زار   که بودم از فراقش زار افکار

گهی از وصل من شادم نبودم   گهی در ناله و فریاد بودم

نگار

گهی از فرقتش بودم پریشان   گهی در خدمتش من شاد خندان

شبی باران شدم از هجر بیتاب

همی بارید چشمم باران خون آب

روان گشتم عزیزان با دل زار   بسوی منزل یار وفادار

که تا پهلوی آن دلبر بخوابم   دمی شاید به وصالش رابیابم

رسیدم گرد او بودم زار حیران   ز درد هجر او باران پریشان

برفتم ای عزیزان در بر او   نگرفتم در بغل من پیکر او

نهادم در دهان لبان او را ورا   همی بوسیدم و چسپان اورا

شب مهتاب بود الله عزیزان   که بودم در دهان لب بر لبان

دو چشم نرگسش در خواب بخفته   دلم از فرقتش بیتاب بود

مکیدم در دهان چون ارغوان لبان   ز خواب بیدار شد سرو خرامان

نگارا کز ز محنت بسوزم   ندانم وصف الله را چه گویم

نفرمودی نگارا راه احسان   چه بد کردم که گویی یار غریبان

صفا اوردی امید کردی یادم   که ای از وصال خویش شادم

بیا بگیرم نقاب ابرو بر من   نگارا ستی در زمانه یار و رهم

مرا کردی ز وصلت شاد خود سینه   پناه تو بود خلاق معبود

اورا با یار شب یار خود را یادگر دی   مرا از وصل خود دل شاد کردی

بگفتم جان من بادا فدایت   شوم جانا فدای خاک پایت

مرا از روز وصلت است بیشتر   ولیکن ای نگار حور پیکر

مرا خوف عدو است در دل   که جان بردن ز دستش است مشکل

اگر بسیار گردد ای نگارم   توان دیدن او من ندارم

چه گویم من جواب المغبه   که با را منع عدوان کینه

ازنها

ز دست آن اشک غم جاری نمودم   زبان بهر وداع او گشودم

بدو گفتم که ای دلدار مهرو   نگه کن جانم ای سرو دلجو

روم من ازین سان از خدمت تو   بمیرم عاقبت از حسرت تو

خدایا نه نباشد ای دلارام   برفتم از برت با حال ناکام

دگر ای کی جا رویت ببینم   شود ممکن که پهلویت نشینم

برفتم از زمان با حالت زار   ز درد فرقت حیران افکار

نگاری بر من عذرها گرفت   بیان ابر حکایت بار بگفت

کنایم کرد دلبر از نگاه شی   دگر ان شعله سوزناک آتش

گفته ای ز دل انده و ازاد   برادا و حزن عمرم چه برباد

بگفت ای عزیزم برفتی   دمی پهلوی اب دلخون مخفی

برفت از برم با حالت زار   مرا کردی ز هجر خوش افکار

رخ چون دانه بر مجنون نمودی — قرار جان از دستم ربودی
چه سازم از فراقت ای وفادار — که بر دوست شدم از عمر بیزار
ندارم طاقت گفتار ای یار — که در تو خوابها سازم می اظهار
چه ظلمی بر من آمد تو نمودی — غمم در دل ما را فزودی
مرا از هجر چون کردی تو بیمار — بر رفتم از برم با چشم خونبار
مرا امشب نمان همراه خود بر — که هستم از فراقت زار مضطر
بدو گفتم که ای عاشق حیران
منم هستم ز هجرانت پریشان
چه سازم از جفای چرخ گردون — روانم از برت با چشم پرخون
نباشد چاره جز هجران ای یار — نما هجران جفای چرخ غدار
چه خوش گفته ظریف یار یارا — شنو تو از غمم فرقت خدایا
فلان

فلک کی مرا دوران می تواند — که دوران فلک را بر هم بزند
تو بگو رفتم ازیشان با قلب چون
از دلدار جهان باران برون
هر زمان از خواب چون بیدار شد — حالش از دوری پریشان کار شد
او مرا دید فغانی بر کشید — سوی ایام عشق دل خون کرد و بید
از غضب گفتا کجا خواهی روی — گفتمش حاجت چه داری ای رشقی
گر عزم داشتم رفتن می گریخت — رشته جانم ز هجر او گسیخت
حالیا در جستجویش می روم — هر کجا در پی او می شوم
تا بگیرم گریه را از بهر خویش — گرد راز وصلش تیله فلک ریش
امشبی دادم جوابی از نگاه — رفت خوابیده آنکه چه جا خان
که بیا ملعونه جفا فهمیده — یا مرا در رفته دختر دیل
. . . . . .

با من مجنون بگفت دیگر سخن — رفت خوابیده در مکان خویشتن
طول او لیار بانه این سخن
منم تمام مختصر و جان حسن
مدت یک سال اینستی ماه تمام — عمر کردم صرف آن یار کرام
گاه گاهی بودم بران نازنین — کار از دل فراق او عجب
از قضای آسمان روزگار
کردم عزم سفر زان دیار
رفتم از حضرت آن باوفا — تا برم روی سیاه دلبر باه
تا بگویم در بر او این خبر — بار دیگر بینم روی آن نیکو سیر
بار او را می بوسم با ورای — می کنم یاران وداع دلستان
بار دیگری بینم روی او — ساعتی بوسم رخ نیکوی او
بلکه گوش

بلکه گوشم قطره آب حیات — از لبان لعل چون قند نبات
تا نهم ابرو زدهان لب او — می مکیدم غبغب چون جان او
ساعتی یاران نشیم در برش — در بغل گیرم و می بیگیرش
وی یاران صنم می راز گویم — غم فرقت براو باز گویم
برفتم ازیشان با چشم گریان
سوی دلبر سرو خرامان
بدو گفتم که ای یار وفادار — وجه ترا بوجه خالق نگه دار
مرا عزم سفر باشد نگارا — حلال کن الصنم اکنون تو ما را
که شاید الصنم دیگر نبایم — را بر دار فنا رحلت نمایم
اگر مردم بگیر جانا حلالم — به بین چه از عشق تو حالم باشد
نفسی از فرقت جانا سیام — به جز تو تو بسی جانا ندارم

تن بجان کجا دارد بقائی … هلاکم میکند آخر جدائی

چه گفتم ای بحق یاران براه

که شد از عزم این عندلیب آگاه

همی گفتا مکن از من جدائی … گر اینجا یار دیگر چون رسی جا

بگو با من چه سازم از فراقت … چه حالا می کنم با اشتیاقت

ندارم غیر تو دلدار یاری … بجز تو من ندارم غمگساری

مرا هستی تو جانا مونس یار … ندارم غیر تو من یار غمخوار

اگر جدا کردی ز نزدم دلستان … هلاک شوم فدایت ای آرام جان

دل ربود این از کف ای دلنگار … کردم از عشق رویت بیقرار

گفت یارا هیچگاه از من مروی … همنشین با یار دیگر می‌شوی

جان من حالا مکن ترک سفر … ز این سفر از بهر من تو درگذر

عاقبت

عاقبت کردی تو خوار مضطرم … بی تو من بی مونس بی یاورم

رفتی آخر بی وفا ترک ما … بیوفای بیوفای بیوفا

زنده کی بی تو ندارد حاصلی … گو نباشد از حال من تو غافلی

بی جمال تو نخواهم من نشاط … نوبت وصل تو ما را در گذشت

شد نصیب من فراق روی تو … می بقربان رخ نیکوی تو

چون شود ما را بری همراه خود … باخدا سازی مرا در راه خود

ای عزیزم من فراقت مشکل است … زنده بودن بی رخت بی حاصل است

رفتنت در این سفر از کار چیست … رحم کو با سر دل سنگ تو نیست

شیوه یاران نباشد این جدائی … رسم دلداران نباشد این جدائی

غیر تو یارب ندارم در جهان … کی بود این دلدار جان

نیم الم دیگر مکن خود را جدا … دست من بر دامنت ای بیوفا

گو ز هجرت چون کنم من روز و شب … محنت باشم در فراق ناتاب

گفتنش ای دلبر آرام جان … مونس قلب حزین ناتوان

چون کنم جانا ندارم از تو تاب … ورنه هستم من ز هجرت اشکبار

گر نمردم من ز هجر و فرقت … گلعذارا رفته ایم حسرت

هر کی ای دلبر سرو روان … جان من دیگر مکن آه و فغان

من گرفتم از دهان اندر سخن … لب نهادم بر لب چون شکر کسی

گفتنش ای مونس جان حزین … دلربای سرو قد نازنین

ناله از هجران مکن ای دلنگار … قطرهای اشک ز چشم خود مبار

هر کجا باشم تو را هستم غلام … ز تیر گیرا کردی بر خود حرام

شاد باش ای دلستان نازنین … از غم هجران مشو زار حزین

من تو را ای دلربا چون کنم … هر کجا باشم تو هستی خاطرم

می فراموشت نسازم از نظر

می فراموشت نسازم از نظر … باشی اندر خاطرم ای سیمبر

گردش اندر وداع ای یاوران

با دل پر خون چشم خونفشان

چون برفتم از بر آن نازنین … آه از دل بر کشید گفت چنین

رفتی ما را فکندی از نظر … ای عزیزم من چرا کردی سفر

من ندارم تاب دوری چه کنم … تا کی از دیده خون بیرون کنم

گفت یارا که مردم از فراق … وا ز غم هجران دلم مشتاق

من نهادم تو را به یار خدا … ای عزیزا از کرم یاری نما

گفت جان من بیا اندر برم … طاقت هجران نمانده دیگرم

من ندارم تاب هجر روی تو … می بقربان رخ نیکوی تو

گفت جانا ساعتی ایستاده شو … بهر مرگ من کنون آماده شو

دلگیرم طاقت نماند صبر تاب
گشتم از حرف جگر سوزش کباب

رفتم اندر خدمت آن گلعذار / گفتمش قربان رویت ای نگار
تا بکی ای دلربا افغان کنی / حاصل عمر مرا ہجران کنی
جان من حالا بس است افغان کنی / من نهٔ پابوس ام ای دلستان
خوام حالا من ببوسم صورتت / نام رخصت می شوم از خدمتت
گلهای گلشن رویت ببینم / صنم شاید دگر رویت نبینم
لب خود را نهادم بر لب او / بگیرم در دهان من غنچهٔ او
گشتم سخت اندر بر کشی / گرفتم در بغل من پیکرش
کردمش اندم وداع ای یاوران / جانب عصفور خود گشتم روان
رفتم اندم ای عزیزان در سفر / با دل غمدیده خونین جگر ۵

ببوسیم رخ سلو قمر را

صد هزاران

صد هزاران داغ بر قلب حزین / از فراق دلستان نازنین
روز و شب بودم ز لطف آن نگار / وز فراق او حزین دلفگار
بلبل بودم ز ہجران گلشنم / بر دلم بود بس درد و الم ۵
گشتم اندم من ز لشکر ... وطن / از فراق روی آن سرو روان
من چرا کردم سفر از نزد یار / گشتم از ہجر و لیکن خار زار
عجب که ماندم چند روز در سفر / بنشستم در زمان در هر گذر
بلکه آید قاصد از آن دیار / می پرسم حال آن بی غمگسار
هر چه کردم صبر در ہجر فراق / هر که بیاید گرفتم من سراغ
بلکه آید نامه از نزد یار ۵ / تا بیابم از فراقش خار زار
بس کشیدم انتظار هر روز و شب / اندهم جان از فراق او بلب
عزم نامه جستم خود شادان / من نویسم این نامه و پیامی ۵

سوی یار بکش بی غمک ر / تا ببینم الکای ازان نگار
نوشتم این غزل از شعر عاشق / که بر حال این مجنون موافق

یا نسیم الصبا رجعت الیک
قل لمحبوبی السلام علیک

گرچه جورم لطف از بر تو بود / انما القلب والفؤاد لدیک
فغان که از اثر جور هجر گرفتار / لمعا خبر بی مهر جور از بر یار
که گفته است به خبر من ز کوی یار سفر / که چه است به خبر من زلف کنار
در آن زمان که محبت بکشیده کردم زبین / در آن زمان که به حسرت نبا فه بستم یار
به خبرم که چرا از بر او شدوا روان / بخبرم که چرا یاران گرفت قرار
چه راه بود که رفتم عشق بس گمراه / چه ظلم بود که کردم به خواهش می زار
رها بود که اکر با العدو والاهل / سزا بود که اکر با لعشق والا بکار

به کار

نه کار جو ابسی ام جند چه غنچه گل / نه حال جو ابسی گنم گریه چو ابر بهار
نه بار نفس از سینه ام صد دست / به پا بهار فتم از نیدامتم صد خار
نه طاقتی که گنم درد دل از کشی بنهان / نه حالتی که کنم حال خود بکس اظهار
نه رای آنکه ببارم به یار گشتی روی / نه روی آنکه کنم بازگشت دیگر بار
ایا نسیم صبا سوی یار من بگذر / دعای من برسان با دعای من بگذار
بگو که این تو یار مراصه فخر زبان / بگو که این من یار یم تو راصه عار
اگر چه جو ابسی منادم بر خشی جراری راه / اگر چه جو ابسی شدم بر سینه جگر سوار
خدای دانه انکس که رفته است ایراه / خدای دانه انکس که گفته است باز کار
که رفته ام ز خطا کاری که سوی سفر / که گفته ام این راه چه ترک یار دیار
اگر که یار بود حجت دار لطف ابای / اگر که محبت بود لطف بلیشه غمخوار
قدم نهد ره چه عاشق بکوه چون فرهاد / رود براه چه عاقل بدشت مجنون وار

کنون که رفته‌ام از پی وفای یاران / کنون که رفته‌ام از رفته جور اغیار
به خط سبز قمر طلعتان زهره جبینی / به خال هندوی گل چهرگان لاله عذار
به ماه طلعت زیبا نگار خوش منظر / به سرو قامت رعنا قدان خوش رفتار
به خنجر مژه دلبرکان ابرو / به شعله غضب شوخ آتشین رخسار
بکم نگاه چشم بتان شعبده فروش / که هست غمزه او را مغ لبیار
به عاشقانه لطفهای چشم طوفان زا / به خیرانه نگاه‌های دیده خونبار
به سوز زاری دلبرکان جان بر لب / به زاری دل پرشور عاشقان فگار
به ناله‌ئی که کند برد زمانه اثر / به شور حشر که برآید ز روز کار دمار
به آه سوخته جانان آتشین جگر / که هست آتش دوزخ لعبه نجم شرار
به آب دیده مستغرقان لجه عشق / که هست در بر او قطره قلزم زخار
که بی تو سوخته‌ام از غمت حرم محروم / که بی تو گشته‌ام از عمر زندگی بیزار

مرا

مرا که بود ز وصل تو شام نیز چو صبح / ز هجر گشته کنون روز روشنم شب تار
مرا که بی تو دمی زیستی قرار نبود / کنون چگونه دهم زندگی بجوش قرار
من آن شکسته پر و بال بی نوا مرغم / که بیوفائی گل کرده دور از گلزار
نگویمت که جز از نکویان ولی نه با همه کس / جفا خوش است ولیکن نه با یار مقلا
که با تو یار نبود غیر درد صبح و مسا / که از تو یار بود در بر بلبل بسیار
غمی که گشته بمن مرکب بتو بلبل شان / لخضی که هست مرا ز نزدیکی سر دیوار

ولد ایضا

می عیشی بفراق تو مبتلا ، کی / تعاشقت تو بگو الغم جفا تا کی
نه مانی بیوفایی به هر اهل سکلی / نه باد دگر دل ازاینها بیفتوان زار جزیر
طریق رسم وفا انجمن بود دلبر / که جز دل شکسته چه یاران عزیز می از بر
کسی که بهر رخ او ز قلب جگر برون / ز ظلم جور گشته جز با دل بر خون شه
چه شد وفای تو ای دلبر جفا پیشه / که گشته ز جفا شب عمر تو خاک

چه سازم از غم هجرانت ای پریچهره / ز فرقت صنما کشته‌ام جز یار فگار
بگیر ز ترحم بمن بیتوان دل پرخون / که گشته‌ام ز غم فرقت تو بس محزون
بعزاه نشاط مراد کسر جان‌ها / رسیده بار رشته الفم چه او آه
کنون نامهٔ نوشتم بحال فگار / به حسرت تو فرستم به دیده خونبار
توقع است که ای دلبر نکو فرجام / جواب نامهٔ اهل غم رسول الام
فرستم تو بزودی که از رخ جرم / چه زلف زار بزار تو می بران کم
تمام است مرا الفم تران فراق / بلب رسیده صنم از غم تو جان بفراق
توقع است مرا الفم کنز دلشاد / که رفته جز ز عمرم ز فرقت برباد
بغیر یاد تو نیستم انیس غمخواری / بجز تو نیست مرا در زمانه دلداری
جواب نامهٔ اهل غم زده تو از احسان / فرست از کرم خود نگار شوخ بیان
چنین نامه نوشتم بسوی آن دلبر / روان یار بخواندم من الم پرور

بحال زار

بحال زار زبانها کرده / دگر به دیدهٔ خونبار رسیده برباد
عرایض زانه یار صنم فرستادم / که بلکه یار کند از کرم دمی یادم
بس انتظار کشیدم بحالت افگار / که بلکه قاصدی آید ز جانب دلدار
در انجمن صبر بماندم بروز و شب زار ان / جواب نامه بیاید ز آن شه خوبان
نه قاصدی ز بر یار بیوفا آمد / که قلب زار ز هجرش تسلی یابد
نه نامهٔ که شوم من و بزدایم تسلی دل من / ز دست جور و جفاش زدم هزار فریاد
دلی که از غم هجرش فغان نمودم / قرار طاقت و صبر ایکجا ربودم می
بپا هنر بر پر ایام جز بیار فگار / که تا بکی تو کنی ناله ای جفاکردار
نمانده طاقت مرا ای جفادیده تو خرابم / لبم ز اشرف چشم زار تو در خراب
دلم ز هجر تو ان کرفت از یاران / شدم ز هجرت تو با درد بسر کرمانی
عزم کردم تا بیابم در وصل / تا شوم الفه یاران از بحث

باشم اندر حضرت دلدار حف
در بر المونس غمخوار حف

از فراق او نباشم بیقرار — وز غمم هم باور سار فطار
عزم کردم تا بیایم در برش — باشم از جان دل خود باورشی
داشتم شوق جمال الفتم — بر دلم بود بسی درد الم
خانه جرم به از محرش خراب — و از فراق او شدم بی جرباب
گفتم ای یاران بچشم خونفشان — می روان سوی دیار دلستان
تا رسم در حضرت آن گلعذار — می ببینم روی ماه آن نگار
در بر او شکوه از هجران کنم — از فراقش ناله و افغان کنم
شاد کردم از وصال دلستان — می نشنم بلبل جان جهان
منبذ اشتم می بی غلک نه — یار دلکش کنه یا ایم بیقرار

با ردیها

یار دیگر را گرفته الفتم — حیفا به بی محزون ستم
امدم سوی وطن با دیده غم — تا رسم در خدمت مهرو صنم
چون رسیدم در دیار یار حف — بود می حیران بسی در کار حف
می پرسیدم بچشم خونفشان — حال آن دلبر زجمله یاوران
جمله گفتند که ای بی غلک ر — یار تو با یار دیگر گشته یار
ترک مهر تو نموده ای حریار — با کسی دیگر شده او همنشین
روز و شب در عشرتند ای دلفگار — دست از یار عزیز تو بدار
تا لبه اندر یکی است روز و شب — اولد جان تو تا آخر لب
ترک او را گیر تو آن بیلگو — از جفای او بدان تو خبر
در پی ازار تو باشد صنم — تا که بر تو بسی جور ستم
می بنو گفتم سخنها گنون — مهر او را کن زقلب خود برون

ورنه میکردی جریبر دلفگار — وارخیالش ملول بوخار زار
چون شنیدم این سخنها یاوران — گشتم اندم می زدیل خونفشان
ناله میکردم عزیزان روز و شب — بس کشیدم از فراق او تعب
عزم کردم تا روم می در برش — بلکه بینم صورت مه پیکرش
رفتم اندم با دو چشم خونفشان — تا آن یار عزیز مهربان

چون برفتم حضرت آن دلربا
تا ببینم روی یار بیوفا

از پی محزون صنم جوری نمود — می ندانم با عشق یاران چه بود
زیر الم گشتم جریبر دلفگار — وارفراق روی می اشکبار
درج کردم سخ جیران یاوران — تا ببینم روی آن سرو روان
می نشستم در ره آن بیوفا — بلکه بچون ببینه عزیزان او مرا

کم الخت ایدم ج ...

رحمی ای بر بی زار فگار — چون به بلبله حال ایم ج غلک
بر بی محزون یکبار او نگاه — روز و شب شد از فراق او تباه

نامه گفتم نویسم یاوران
سوی آن سرو روان

بلکه از نامه کند رحمی بر من — شدم دایم از پی یار وطن
نوشتم نامه با چشم جوبار — سوی آن دل آرام جفاکار
با بر مضمون دلسوزان عزیزان — به حال زار زیک جشم گریان

اول نامه کنم حمد خدای جهان
که بود خالق معبود کریم منان

حم از نعت بر شافع روز محشر — دست بر جمله خلفای جهان او سرور
می کنم حمد خدا را به صبح و مسا — که نمودم به جهان شیعه زوج زهرا

ای انیسی دل محزون فگاره … مونس جاهل غمدیده زاره

بشنو قصه حال سوز غم امروز مرا … صبح گردید چون شام ز غم روز مرا

میکنم با تو حکایت ز احوال تباه … تا ز احوال من غمزده گردی آگاه

در جهان من چه بسی جور جفا دیدم … عاشق صورت خوبان حبیبان گردیدم

یکدانه های سر زلف بتان افتادم … حاصل دل در ره عشق صنمان می دادم

چه بسی جور جفای فلک می دیدم … رشته مهر ز خوبان جهان ببریدم

روز کارم بر حق ناله و افغان بلند … شب دلم از غم ایشان بریان بلند

قامتم گشت خم از فرقت یاران عزیز … در همه حال بهم از غم ایشان خونریز

گشته بودم ز فراق غم دل چون مجنون … وز غم هجرت یاران محزون

آخر الامر نمودم ز جفا ترک دیار … روز می بود ز هجران چه شبان تیره و تار

طلب مرگ نمودم ز خدای جبار … بلکه فارغ گردم از غم عشق یاران

مردکرز

هر که بیزار ازین محزون گریزان بشود … بسکه حالم ز غم عشق پریشان بشود

حاصلم جز ناله و افغان نبودم به جهان … از بیان قصه گشته بهم می حیران

مدت چند بغربت ز جفا سر کردم … روز و شب غصه ز هجران عزیزان خوردم

بسکه بس ناله و افغان فراوان کردم … مردمان را ز فغان بخود حیران کردم

نه شب آرام نه روزم ز الم طاقت بود … فلک از حال من غمزده در حیرت بود

دلم از فرقت یاران عزیزان سوخت … دم بهم آتش عشقم فلک بیافروخت

نه دل صبر نه طاقت ز جفا دل پر آب … گشته بودم ز فراق غم یاران بیتاب

عزم کردم که بیایم من محزون بوطن … بلکه العهد شوم شوم من ز جفا و محن

طاقتم طاق شد صبر دلم گشت تمام … زندگی بر من غمگینی ز الم گشت حرام

حق بنا حال نمودم سفر سوی دیار … گردم از فرقت یاران عزیزان افگار

اره یاران شنیم به سنگدل ها شنیه … دلکش جاهل غمدیده بی بهره ها شنیه

بهتر آنستکه در حسرت ایشان باشم … دایما از ستم جور پریشان باشم

بروم در بیابان ناله و فریاد کنم … گریه و نوحه ز جور چه بنیاد کنم

بلکه رحم بمن بیکس حیران کنند … با من غمزده از مرحمت احسان کنند

دیگر از جور مرا زار پریشان نکنند … بنجه در بر بیدل حیران نکنند

گرچه ظلم ستم جور غنا نمود یاران … من بهشتم ز غم جور ایشان حیران

ظلم از دست نکویان نکو پیدا شد … هرچه از راحت کنند جمله نکو پیدا شد

ای خوش حال جوانی که ز عشق او مرد … در بر حوری و غلمان مقام او کرد

الغصه با همه تمام دل خونین … با فغان الم از گردش چرخ گردون

عزم کردم بوطن جانب یاران رفتم … مرز خود به بر یار عزیزان کردم

بلکه یکبار دگر صورت ایشان بینم … گل ز باغ رخ یاران عزیزان چینم

بسکه میبود دلم زار ز غم زار … بر دلم بود بسی شوق جمال دیدار

باغم

با غم محنت ببین من ذکر حالت زار … آمدم تا که رسیدم بهوای شهر یار

بجز حالت یاران وطن پرسیدم … مرحمت بود ز لب ریزان امیدم

با کجا از رفقا حالت خود گفتم باز … که عجبی با غم اندوه شدم می دمساز

خبر یا تو ز احوال عزیزان داری … یا که از فرقت ایشان بود رازاری

گفت یاران ز شیوه سابق باشند … در جفا و ستم جور موافق باشند

رحم انصاف مروت شده بردن ایشان … لو عجب از غم ایشان شنیدی زار پریشان

جز را انه خود ز مکس بیت بی … تا که از جرم مردات بجهان در بی

گر توافقی بلکو مکر که شود حال تو … شود حال ز بهار دل بحال تو

گر تو امید ترحم ز نکویان داری … بی سبب خود هجران پریشان حالی

خوبرویان همگی جابر کافر باشند … تا نکویند لقای ظالم کافر باشند

بلبلی گو شکر صبر غنا در غم یار … بلکه خلاق سموات تو را سازد کار

الحنبی با من محزون نصیحت میکرد — که ازین راه کج ای یاور من برگرد

عجب از فرقت یاران عزیزان خار — دمبدم از غم ایشان بود در آزاری

گفتمش جان چه سازم که شد جگر تمام — شاغر قوه من نیست که گیرم آرام

روزگارم شد از فرقت یاران سیاه — تو نگه چاره ای از بهر من حال تباه

گفت که غمدم به تو من موعظه خوب نیست — حالی خود بنما چاره ز بهر دل زینی

از زمان همه غم اندوه لبریز فغان — تو برخانه شدم با دل غمدیده روان

تا کنم چاره ای از بهر دل غمدیده زار — ملکه دیدار رخ به بینم یکبار

همچون شام شد گشت جهان تیره و تار — آتش افتاد بجان من بیچاره دگر بار

یاد آمد مرا که چون یاران — که نمودند مرا ایشان دل زار هجران

همچو شب بود چه یکبارست بر جان بجدا — طول او بود مثل [illegible] عمر مرا

یکطرف بار فراق غم یاران تنم — مشتعل آتش هجری عزیزان بدنم

چه شب بود

چه شبی بود که بیزار شدم ز حیات — مبتلا بودم هزار مرتبه با [illegible]

چه شبی بود که تیره تر شد از اول قبر — هر زخ ویل بود بیک از آن شب بتر

چه شبی بود که از آه فغان می زار — جمله جهان از غم من کنند زار

چه شبی بود که بر دیده من خواب نیامد — احباب بر سر این بیکس بینوا نیامد

که بر سر زحمت دیر او حال مرا — او نیست بنما به دل اظهار مرا

می سوختم آه فغان دل بریان میبود — همدم ناله هم دیده گریان میبود

الغرض لیله فغان کردم — با هزاران غم اندوه بروز آوردم

صبح چون شد رفتم از خانه برون — با فغان ناله و هم قلب خونین

رفتم اندرم من بر یاران حیف — گفتم احوال دل بریان حیف

که فراق جملگی دیوانه ام — گشته ویران ای عزیزان خانه ام

چون گشت رفتار شما با این غمی — باز دیده در طریق جور کسی

یا که یکبار شده از جور حیف — انزمان [illegible] بر وفا

جملگی گفتند از راه حیف — با من غمدیده ای آشنا

زیر طبع [illegible] — تا ازل هستی معطل ای حزین

از تو نگاه یکی بهر این وفا — کار جور [illegible] بود جور جفاه

جان من خود [illegible] خلاص از غم — تا نکردی چاره از جور ستم

چون شنیدم این سخن ای دلربا — من از آن یاران بی مهر وفا

ترک آن [illegible] از زمان — گوشه ای [illegible] غم کردم مکان

نا امید گشتم ز یاران جهان — وز جفای و جور جمله در امان

[illegible] طاعت پروردگار — روز و شب در امر رب کردگار

بودم دائم ز خلق [illegible] گریز — [illegible] طاعت رب عزیز

[illegible] کاری بود جهان — بودم اندر طاعت رب جهان

تا که بعد از

تا که بعد از مدتی ای گلعذار — از جفا و جور ظلم روزگار

شد نگاه [illegible] دلفگار — در سرای [illegible] ای یکبار

با تو در یکجا بدم من روز و شب — از زمان [illegible] بودم از تعب

مهر رویت در دل من جا نمود — عقل [illegible] از کف عشقت ربود

با تو راز خود نکردم آشکار — روز و شب بودم ز عشقت بیقرار

ساخته بودم با غم عشقت صنم — بر دلم [illegible] هجر تو غم

[illegible] بودم از عشقت فگار — وز فراق [illegible] خار زار

روز و شب بودم به هجران مبتلا — [illegible] جفا

تا که روزی از ترحم ای نگار — [illegible] آشکار

گفت ای دلبر ترا جانانه ام — وز فراق هجر تو دیوانه ام

گفت از عشق تو [illegible] دل کباب — خانه صبرم شد از غم خراب

هر چه گفتم این سخنها از حساب با لوای دلبر برادم بی جواب
اشک غم جاری نمودن الغیم می فتادم زیر الم در بحر غم
گفت امدم ای عزیز نیک خو ای محزون دمی کن گفتگو
تو چرا دیر گشتی ای ابر نگار رحم کن بر حال این غمگسار
روز و شب نالم غمی از هجر تو هیچ هم در زبان می ذکر تو
الحبی ای تو میلیکن سخن صبر طاقت دار بودی تو ز من
گر بگویم این سخنرا تمام بحر غم بلندی این توی حرام
دل برادم می نمودن الغیم در زمان گردی ای محزون کرم
روز و شب یار نمودیم ای عزیز الامان از جور چرخ بی تمیز
حسرت بکی الیم ای یاری بودی از جان تو بسی غمخواری
بعد ان جانان نمودم می سفر هر کرا از تو می نالیم این خبر

امدم

امدم بهار وداع ای نازنین حسرت این سوداهای بر لیکی
دانستن اصرار بچه شمار تا کنم ترک سفر ای گلعذار
سیمی تو فغان اه سوز یا دمی با ناله فغان تو سوز
گر برای دلبر راه فغان در قفایم اسیری یاری گمان
الحاصلم سیمی الغیم تا که بر گردم می ای صاحب کرم
می وداع تو نمودم از زمان روی تو بوسیم ای ارام جان
الغیم لبرا نهادم بر لبت در دلان جانا نهادم عنبعت
ساعتی جانا نشستم در برت روز نهادم بر جمال امورت
از زمان با جالت را رفتار می رفتم از برت ای گلعذار
همچو که رفتم در سفر با قلب خون شد بنای طاقتی لرزکو بیدون
از غمم هجرت شدم می دل کباب شد بنای طاقتم جانا خراب

نامه ای اندم نوشتم با فغان جانب تو کردم ای دلبر روان
بس کشیدم الغیم می انتظار تا جواب نامه این ای نگار
روز و شب میکردم راه فغان تا خبر دیدی بجواب از دلت آن
خانه جسم شد از هجرت خراب از برای املاء کردم شتاب
تا رسیدم در حضرت الغیم بلکه الحمد شوم از هجر غم
از زمان بری گیری تو جور کیی هستم از دسته فراق تو خبر بیر
دشمنم گردید بی ای گلعذار کو بیا جانا چه باشد ای نگار
می نمیرد با تو کردم دلربا تا یکی بری گیری جور جفاه
رحم کن جانا برای غمگسار کز فراقت کشته ام بی خارزار
حاصل محزون ز هجرت بر زبان میکنه شکوی به خلاق جهان
با مثل یاران نوشتم الحبی توی ز سوداهای بر رکیی

برادم

برادم با مرا با چشم گریان بقاصد تا رساند ای عزیزان
چه نامه بی ببرت او برادم زلفها زرظلم امر بیا دم
همین شعری که المولا بکجه ز نظمش خاطری شد شکفته
خوش ان قاصد نکو سعادت ری که از یاری خبر ارد به یاری
خوشی ان عت که معشوق وفادار شود از عاشق بیدل خبردار
خصوصی اندم که خواند نامه اشرا رواج افزا کند هنگامه اشرا
برانه روز محنتهای اورا شمارد ناله شبهای اورا
برفت ان قاصد فرخنده اقبال بر دلبر که با او گوید احوال
سلام ایدر غنی بر او رسانه جواب نامه را از او ستانه
همانه امدم ان بر گشته اقبال
به چشم بر نم شوریده احوال

بیا بنشین در برم با حالت زار — بگفتا ای عزیز زار افگار
چه نامه می برست او بیاوردم — بشدم گریان در پایش فتادم
چه برخواند نامه را آنجو سرشت — بیفگند نامه را با خشم از دست
که کار خود اندیشه روان شد — بدان احوال نامه او عیان شد
بگفتم الفیم بر گو چرا این — بکن رحمی با حوال خراب این
که باشد او ز هجرت زار حیران — نماید هر زمان آواه افغان
ندارد طاقت هجران زو بیت — شد زار بر این هیچ مویت
نمودم هر چه بیند بر نصیحت — بان یار عزیز کج طبیعت
نخابید بر من محزون نظر کرد — نزاید حال آواز که چون بود
بری گفت عزیز این جوابی — عجب از نهر او داد وشن نه چه
بگو با ان حزین زار افگار — بنه شد چه سبب از دل خونبار
کی با او

که من با او سر یاری ندارم — نه رو میل وفاداری ندارم
چو گفتان قاصد زار هر بار
بنام الفیم با چشم گریان
بشدم بیزار از ان دلبر مه رو — نمودم ترک عشق ان جفا جو
با یار که حوری که با به فلک کسی نظر — از ان او با وان با ببین سوی سفر
بیوفا پری نمود هجران زکنار او جفا — از غم هجران نمودم او حزین مبتلا
مهر او دادم بباد با و یان — تا بماند انکه بی خانمان
گفتمش ای یار ای دلفگار
که با ملعونه حیران زاره
بیوفا اول نمودی تو کرم — آخر از راه جفا کردی ستم
میکی مایل بتو بودم عزیز — روز شب بودی زهجران اشک ریز

ولوسه بری نمودی بیوفا — روز شب میگفت از غم مضطرم
گفت ای یار من چه عکس — تو چرا حوری کجی از این فگار
منحوس النجاسی این بیوفا — تا بجوابم پهلوی این بی‌حیا
یاد داری که بودم در برت — شد زخواب بیدار اندم ماجرا
گفت کجی ما در چرا افغان کجی — دیدمرا از بهر چه گریان کنی
تو بگفتی جان ما در مضطرم — از خدا خواهم کنون می شوهرم
گفت ارم در برتو شوهرت — تا بود این جان ما در سه یاورت
گفت برخیز بیا اندر برم — باش این بیار رکنون تو یاورم
روز شب کردی فغان اضطراب — اگر غفلت نباد صبرم شد خراب
بگیر جان از پی نگشت تو جدا — سازنت حالا جز زان ماجرا
یاد داری

یاد داری زیر کرسی جانانی — ملتفت بردم صنم قربان من
یاد داری گیسوی هر زمان — هان چه برایم ای آرام جان
روز دیگر زیر کرسی الفیم — کردمی اندر دوات تو قلم
اننی سم منحوس از زمان — تو ملکه رسوا مرا اندر جهان
یار او را شب مهمان بر او — کامدی کردی زنی لقفا برا
جان می خواب اندرت روی زمی — در شب برها وان میرفت ای نازنین
اشب دیگر بگویم الفیم — تو نظر بر من محزون کرم
گفت ای دلبر بیا اندر برم — که فراقت خارزار مضطرم
امدم پهلوی تو ای دل غنی — می بخوابیدم برت زار حزینه
شبه خود را تو گشودی از وفا — از مرام مخبان این بی‌حیا
گفت اندرم الفیم تو این بکنی — با می عهد و حر را روحی

تا شکفته باشم غنچه بدان | کس بباغ می نرفت ای جان
در شب او را جفا کردم ازین سان | مهر تو ای دلبر آرام جان
چون تو زین می نمودم رنجه را | مبتلا کردی می سر گشته را
تاب آوردی غم دل تو فغان | گفتمت جاسوسی ای بی خانمان
گفت ای یار مرا کی تو خلاص | کردیم رسوا میان عام و خاص
یاد خطا و کنون امروز راه | الفغان ناله و الوز راه
یاد آور آن شب ای سرو روان | کز الم بودی جز بر ناتوان
آمدم امروز بیت ای بیوفا | مزدی بردم تو حرف آشنا
چون نمودم عزم رفتن ای نگار | تو شدی گریان زار بیقرار
مانعم بودی ز رفتن ازین سان | همچنین گریه ای آرام جان
تو نگفتی از برم اکنون مرو | ای محزون جدا جانا مشو

هر طرف

هر طرف تو خواستم ای دل فگار | با تو کردم من ز هر باب ای نگار
خفته بودم با تو جانا روز و شب | دستها در گردن لبها بلب
در زمان تو سینه می‌سودی تو را | می برنشان گردمی سوی تو را
گویی از خاطرت رفته کنون | یا محبت را ز دل کردی برون
این زمان از من فراغت نهار جلیت | تو بران این شیوه از تو احقف
هر کجا بینی مرا پنهان شوی | چون نمایم من نظر گریان شوی
روز و شب اندر برم بودی نگار | این زمان از من نمائی تو فرار
با رقیبان میلوی تو همدمی | دوری از من میکنی ای جنیم
کور گردی تا نه بینی یار حیف | گردی هجران مرا در کار حیف
یارت تو یارب برافتد از جهان | تا کنی از فرقتش هر دم فغان
بارالها تو شوی خوار حقیر | در کف دزدان شوی بر دار اسیر

سود از عزت نه بینی در جهان | تا شوی بی مونس و بیخانمان
یا ورانت از الم هجران شوند | از فراق روی تو گریان شوند
دور گردی از وطن یابی غریب | از وصال یاورانت بی نصیب
روز و شب یابی ز هجران بیقرار | وز فراق خویشان حیران زار
کام از دنیا نه بینی ای عزیز | خوار گردی در نظر ای بی تمیز
غرق از الم در بحر غم | از فلک بینی بسی جور و ستم گردی
در بیابان کار جفا حیران شوی | دور از حرمت یاران شوی
در بدر گردی الهی در جهان | کس نماند نامت ای بیخانمان
هر چه کردی ای محزون جفا | مبتلا گردی بگرداب بلاه
کس نباشد تا کند او یاریت | نشنود کس ناله و زاریت
یابی اندر بحر غم تو غوطه ور | خار گردی ای صنم در هر نظر

بارالها

بارالها هر جفا کرده بمن | هیچ از خلاق رب ذو المنن
می بگفتم این حکایت بحسن | تا شما دانید وفای این زنان
لازم است زین قوم یاران اجتناب | دیده دنیا از کنده این خراب
گر تو خواهی تا نگردی خار و زار | کن تو دور از زین گروه بدشعار
بارالها کن نگه داری مرا | از جفای این گروه بجیب

جاهل محزون مکن عیب دگر
زین سخن این زمان تو در گذر

ای عزیزان طالب عقبی شوید | ترک این دنیای فانی را کنید
حاجت خود را بجو امید از خدا | جز خدا دیگر مگیر ره نماه
این زمان هر که غنی باشد یقین | است میان مردمان بالا نشین
گر فقیری کس نباشد یاورت | گر چه او باشد برادر یا مادرت

گرچه علامه بود خارات خار — الامان از مردمان روزگار
با بیان ان طاعت خالق کنند — دل ز خلق این زمانه بر کنند
ای عزیزان دیدم از چشم خویشتن — این حکایت بشنوید از قلب ریش
یک پسر داشت بر وسایل نشین پدر — یک از آن داشت جراحت بر دلش
آن پسر را او همی حرمت بداشت — مال خود را در بر او میگذاشت
در زمان او را نوازش مینمود — باعث او جرات بیمار بود
آن پسرها را عقوبت خارزار — در میان مردمان بیم اعتبار
مال خود را جمله بر او واگذاشت — آن پسرها را به فقر او واگذاشت
حال می دنیا نه از حاصل — گوئیا از مردن خود غافل
دار دنیا که باشد او جهان — لا الف جوتی نباشد جستان
گر نمائی طاعت رب جهان — باش از شر زمانه در امان

جاهلا

جاهلا از لعنت دنیا گذر
طاعت حق دانه از ثابت ثمر

هر کرا او میل این دنیا بود — دائما در محنت غوغا بود
جز خدا دیگر نباید کس بکار — دست خود از دامن حق بر مدار
دل مبند هرگز بر دنیا ای عزیز — آبرو را بر سر دنیا مریز
گر مرادت هست گردی رستگار — رو بدرگاه خدا کاری بزار
قطره اشکی اگر جاری شود — باعث الطاف ربانی شود

غافلا جاهل دمی هشیار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار شو

این حکایت بشنو بیار جستان — میشویم شرح احوال زنان
جز نبش گویم از اوصاف زن — وار خفا بچه انصاف زن

داد از دست جفای این زنان — الامان از جور این ناکسان
در گروه زن وفا نا یدید — این حکایت ای عزیزان بشنوید
بس کشیدم در جهان از زن جفا — می بزنیم از بکای این وجا
کاران ان حیله باشد ای عزیز — دائما بلقیس از گروه زن گریز
صد چه شیطان است شاگرد زنان — چرخ از دست زنان دائم فغان
گر بگویم وصف این قوم عجوز — میکنم لعنت برایشان شب و روز
خوب زن بدتر ز شیطان بلیه — لیک بجز ام ز جور زن شهید
لیک اهل از جفای این زنان — گشته از دست برادر در جهان
یوسف پیغمبر رب مجید — گشته زندان ز جور زن کشید
حضرت پیغمبر خداوند جهان — شد شهید از جور این بیوفا زنان
گر نمی خواهی از این تو جدا — سو بر آید در جهان سا زند بپا

گر تو خواهی

گر تو خواهی تا روی سوی حمام — میکنند انجم تو را بس احترام
گر بگوئی بقچه حمام بگیر — بقچه میگیرند چو مردان دلیر
شام گوینده که ای عالیجناب — پیش کردم بهر تان من رختخواب
حالب باشد شما را وقت خواب — بهر خوابیدن نمایند اضطراب
تا تو میگوئید بخوابیم این زمان — صبح زود بر خیزم ای آرام جان
الغرض سازند فغان اضطراب — تا برنت این زمان در رختخواب
چونکه خوابید پیران ای باوفا — تا تو میگوئید حرف آشنا
یک عزیز دلبر ارام جان — همچو من دلبر نباشد در جهان
دست او بوسد لبان من — پای تن نرم مرا ای جانان من
سبز ایم باشد رخ چون بلور — این زمان کی باشد خلاق غفور
همچو من دلبر کجا آید پدید — بس کسان از عشق من گشته شهید

قدر مرا تو نداری ای جوان / مردمان از عشق می دارند فغان
صورتم باشد مثال آفتاب / بوسه کی رویم تو ای عالیجناب
ابروان چون کمانه می بهای / گل ز باغ روی می اکنون بچین
زلف من با همچو کمند عاشقان است / صورتم بهار ز ماه المان
چشم مست من ربایه دل زدست / مردمان از عشق می مجنون مست
سرو قدم به ز سرو بوستان / منفعل باشند ز رویم حوریان
حور ز شرم روی من آید برون / وصف روی من بود از حد فزون
دست او در سوی بالای من / تا نبرانجی قدر من مولای من
حقه نافم به یابی چون مجلد / بهر مهر تو کنون او میطپد
چونکه خواهند تا نمایی تو جماع / بایدت کردن ز جان خود وداع
بالتو میگوید که بنده من بهای / باشد از بندهای عالم برین

ایا چه

ای چه جرات تو کردی بنده می / گوییت بهرای نداری تو بهی
هر کسی بندش بود این بشمر / تو مگر از جمله مردان کمتری
بنده من جانا چرا باشد کجی / تو مگر با من کنون اندر لجی
مردمان حرف کنندم سرزنش / کی چه مرد مخنثی باشد شوهرش
او گرفته بنده کج بهر زنش / چون کنم جانا بگو با سرزنش
این سخن را بگو بنده تا تو را / خائف ز زن کنه ز بهر ماجرا
تا که دست تو ببند در بند حق / شاد گردانیده دل خور سنده حق
چون برآرد دست خود را از میان / سوی بنده انلک بچه خانمان
بنده خود را میک بیان بلبله / تا تو را میل جماع گرداند شد پدید
بالتو میگوید که دلبر بنده من / بی کنون بنده حقوقت دل
تا بدانی قدری اندر جهان / احترازی دلبر چرا یابی جنان

اینچنین بنده که بدت با قوام / بهر عیش جان خود را با حرام
مدت ده روز کردم من تمام / بس کشیدم زحمت ای والااهتمام
تا شوی تو خسته از افعال من / ملیت در عالم ز نجابت اهل من
عاقبت بنده تو را یام الملعبی / هیچ یک بد از این تبره بر کیی
چونکه بنده ها در حد اندم باز شد / از جماع اندیم سخنی آغاز شد
بالتو میگوید که ای مه حرابز / از غم فرزند هستم اینک زار
می ندارم از تو فرزندی کنون / طاقت صبرم ز کف رفته برون
هر که بی فرزند باشد در جهان / سودی از دنیا ندارد ای جوان
خانه او میشود آخر خراب / بهر فرزندی ندارد اضطراب
مرد بی اولاد ماننده خراست / از سخان روزگار او کمتر است
هر که فرزندش نباشد در جهان / هست او بی وبر بی خانمان

تو مگر

تو مگر نشنیدی وصف جماع / حبه داند بهران ان انتفاع
اسب اندر بهار خدای اس جان / کی چنابت تا که خلاف جنان
بلکه اولادی بما بایند عطا / صحتم را کی قبول بهر خدا
این سخن جرات لعبان جان من / رحم کن بر دل اکربان من
پس سخن گوییم شوان عجب / تا تو را اندم کنه استن رضا
چونکه حالا باید اندم بست / بهر امرش اندرمان با به نشت
چون مراد او شود حاصل ز تو / اسر فنان دیگر بود غافل ز تو
تا کنی با او جماع او خوشدل است / چون شود فارغ تو را چون فاقل است
صبح چون آغاز سر خراسنی کنی / بایدت زحمت عزا در تن کنی
چونکه سرخ روی سوی حمام / بالتو میگوید که ای با احترام
ما لی زود است از بهر نماز / خانه قلب مراد بران است

سعی دیگر تامل کن عزیز   این زنان از نفس می گویم مجیز
این سخن بر جهت بدکار لعین   بجز باشد رب العالمین
تا طلوع افتاب اکنون دو ان   تا که ازنده تا رویا انهم برون
عاقبت باید کنی با وی نزاع   تا دم انهم مثل تو از جماع
تا توانی عزلت ازان یک کنی   تا مکان تو بود خلد برین ۵
دین دنیا که ان خراب   واجب زنهار بر شعار ان اجتناب
ای پسر از بی اکنون گوش کن   انس شهوات خود خاموش کن
ای نصیحت از بی تو گوش دار   ترک زنان کن تا شوی تو رستگار
هر که زن دانه هم این در غم است   روز و شب اندر فغان ماتم است
ترک دنیا بنما ای هوشیار   تا نباشی در جهان حیران زار
هر که از دنیای فانی در گذشت   بی شک و شبهه باشد در بهشت

ای عزیزان

ای عزیزان ترک این دنیا کنید   طالب جنت الماوی شوید
جاهلان شو طالب حور جنان   سودی از نهدت تراهد ابر جهان
باز گویم وصف این قوم جهول   ای پسر از بی اکنون کن قبول
چونکه اولادی بیایی ای نگار   مثل انهم هر بر خار زار ه
واجب کر که او دختر بود   پس بلا انهم تو را بر سر بود
خانه‌ات را از زنان ویران کنه   سینه‌ات را از الم بریان کنه ۵
دل گوشه دیگر تو را تا به بره   مثل از زر کا نه تا امید ه
گر بگو خوای که در از غم رستگار   را پسی او را کن حبا ای هوشیار
وافضحت چون رسیدن شش   سیر گردد از لقا انهم مادرش
در پی داماد گردد از زنان   تا که گردد از وصالش شادمان
روز و شب در زور کنه ان بی تمیز   تا غی بر بهار دختر او جهیز

خانه‌ات ویران شود ای دل فگار   مثل او بی یاور بی غمک ر
بالتو میگوید عجوزی روز و شب   رخت زر از بهار دختر کن طلب
پس دختر از زنان کرد دل [illegible]   حال کنه زن بی مردی تبه ۵
شوهری باید کنون پیدا کنی   خانه‌ات از بهر او برپا کنی ۵
تا که دختر را کنون شوهر دهیم   از غم رنج بلاها وارهیم
بهر او جا با تو عجله‌ای نما   دختر خود را کنون یاری نما
حایل می این دار دنیا چو وفا   حایل داده محنت رنج بلاست
تا توانا باشی حیات ای هوشیار   بهر دختر رخت زیبای بیار
منجا به وسوسه او بیمار ر   تا رضا شد تو ان بر شعار
مرد داماد را امروز پیدا کنی   فرش از بهر خود برپا کنی ۵
چونکه شوهر داد انهم دختر   ملبوه خاک کو عالم بر سرت

زن

زن دیگر انهم تو را با بر نگار   ملبوه دسس تو دان بر شعار
ملبوه سا بل برا داماد عزیز   ترک روی تو کنه ان بی تمیز
ملبوه او سرا از دیدار تو   عاقبت زاری کنه در کار تو
روز و شب با تو بگوید الغضب   کی بر اماد تو [illegible] جنابی
دختر را تو بیاور با ک   داماد را تو [illegible] نما ۵
عیدا اول چون شود ای بر شعار   با تو میگوید که ای والا تبار
دختر خود را بیاور خانه‌ات   تا شود روشن ز او کاشانه‌ات
رخت زر دار بهر او اکنون ببر   بینی به او فغان روز و شب ور دور
چون تو اوردی به خانه دختر   مینی بد افغان اندر زیر نت
شوهرم تنها بود این باب ی   بر ارکف او توان تا بسی
خانه بی شوهر نخواهم ای پسر   میروم بر خانه از می در گذر

مادرشی اندم کنه افغانه — الملعبی بدشعار روسیاه
از زنان ناچار این مرد عزیز — ار لحن لبی بزار لنو کریز
با برث وایماد خود را اوری — بهر او کرین لنو رختار رزی
در پی خدمت نوبانی روز و شب — هر زنان از خوران ان در تعب
از الم از خانه ات اوار گر — بی کس بی مونس بیچاره گی
الغرض هر روز ان برکار چون — مرد قهار از خانه هر دم او برون
بی سبب طول لحن لیس رشد — حالتم از ابر لحن اظهار شد
هر زنان او سوری واپادشی بعد — جو الشد اجله بر بادشی وحد
از زنان ترک لو از او میکند — شوهرا او تا ال واماد شی بهد
خوب در زنان عملیا به بد — خوب زن از بتر شیطان پلید
هرکه ترک زنها کنه او عافلات — طالب نشد از عمر آن غافلات

بارخدا او

بارخدا اوندالحق انبیب — هم لحق اوصیا واولیاء
نسل زن یارب برافکنه از جهان — از جفای خدا یا صیدلان
الامان از دست این قوم شرار — لکه ام از جوران ن خار زار
روز من کرد بلا از هجران سیاه — حال زارم از غم یاران تباه
چنه بهم بار الها در فراق — مردم از هجران ذره اشتیاق
غیر افغان نی ندارم مونسی — ماندام در کنج هجر و بیکسی
خار گشتم من ز هجر گلرخان — حبذا لم از فراق دلبران
روز من از هجر غم کنه شام — زنبر کجی بی روی او باشد حرام
هرکس ار ندارم نبه حق ابرشان — لکه ام جو راز سران دلتان
جاهلا دنیا بجو ان بجاهلات
تارک دنیا لعقبی دان عافلات

بہبای روز مرا ای دلبر   زغم سوز مرا ای دلبر

بجدا روزم سیاه است

زغمت حالم تباه است

برون شد از تنم جانم   مکن جور جفا ای دلبر ۵

بجدا طاقت ندارم

چه کنم بی غمک رم

فراقت ناپکی آخر   بکه بر من روا ای دلبر ۵

صنما هجران ز دارم

زغمت جان دلفکارم

نه دارم طاقت جور بر   مشو از من جدا ای دلبر

زغمم عشقت اسیرم

بر سم از هجرت بمیرم

تمام

س از دیده غمت مردم   نظر بر بهر خدا ای دلبر

ستمگار رحم به حالم

تو ببین از غم احوالم

شوی تو نما یک جوازمن   بس است حالا جفا ای دلبر

بر خدا من وصل ندارم

زغمت حاصل ندارم

کنم از غم فغان هر شب   نظر کن از وفا ای دلبر

چه کنم از غمم فگارم

ز الم هجران زارم

به جاهل جز ندارم از غم   تا هجرت مبتلا ای دلبر

دلم ز بهر غمم جز بهر است

جرا ندارم جنبال است

نماز او   کنه جور جفا دایم ۲   بکی رحم به ما ای دلبر ۵

اخرار زحمت نگاه

نجدا تو دل سیاه

از در خانه ما مهلکذر بی جو جفا خوشباشد | این همه خار نکر دیدیم دل ما خوشباشد
مردی هیچ نظر بر من غمکین نکنی | قدر پیار خدا رنجه نما خوشباشد
ما اسیریم بیا است ز رحم نظری | سوی عشاق دل از نصر نما خوشباشد
مدتیست که از وصل تو محروم شدیم | کم نما جور و جفا از وفا خوشباشد
جان ز هجر تو رسید ابلیم یار خدا | ساعتی کلبه ما را تو بیا تو رضا خوشباشد
تا کی ناله کنم من ز جفایت شب و روز | دلبرا با همه این جور و جفا خوشباشد
حاصل غمزده مهاخم هجران ز رخت | بر دلت رحم نباشد به خدا خوشباشد
احتراز یار دمی رحم نما بر من زار | قلب ما را مکن از خویش جدا خوشباشد
کرچه جانا تو جیار ستمکاری | لیک از من عذر بیا خوشباشد

حاصلا یار تو بکذشت نفرمود نکاه
چه غم است بکوشی ز قفا خوشباشد

دو چشم نکو بران کل رعنا کذر فتار | اتش ز عشق افضم اندر جکر فتار

دبرا

دیکر نما نما جر خدا را تر حم | از بس هوای شوق تو ما را ببر فتار
عشق رخت که ای همه خلایق نهفتی | طاقت برفت از کف رازم ببر فتار
روزم سیاه حال پریشان شد از تو ما | چون بر جهان زلف تو ما را نظر فتار
بیمار کشته ام صنما چون که چشم من | بر آن دو چشم نرکس بادارم بر فتار
از ظلم بیحد ستم جور ای عزیز | بس فتنه در جهان ز تو نیکو بر فتار

حاصل غمزده ترک دیار از جفای تو
از غیرت برفت کنون از نظر فتار

دیدار یار فلک باس چند بلا چها کند | تا توانست با من غمزده از کینه جفا کند
بس نبوده جور غم بکوری | اخرم از سر کوی تو بصد جور جدا کند
مردم از هجر رخت جز زمین کشت تمام | نه بمن رحم نه از روی نکوی تو جدا کند
سبش حبیب پرسید عزیزان بخدا | این همه جور ستم بر من غریبا چرا کند
حاصل غمزده از کوی تو بنمود سفر | او حذر از کن نحت رقیبان دغا کند

چرخ دون که جفا بر من محزون غمین | تا که از جور مرا غرقه بکرداب بلا کند
صنما هر چه نمودی تو جفا جر نمودم | دیکر از یار چه از غیرت از دوست جدا کند
دست هجران پریشان عجب این یار عزیز | هر که از لاله رخان او طلب یار وفا کند
ده خوش لطافت جوانی که چه شیدا عاشق تو | او طلب به جان از دوست فدا کند
جان همه را ز جفاهای تو آزاد نمود | خوشبختی را زکمند سر زلف تو رها کند
جان من با دعای رخ زیبا نکار | که به یک کوشه چشمی به چنین حال مرا کند
بکنظر کردم کشته من بیچاره اسیر | نه ز رحم ز وفا و نه نظر سوی کدا کند
عجز الکنت زبانی که کنم شرح بیان | چه جفاها که با این غمزده بی سر و پا کند
ز کدام درد بنالم ز کدام جور برارم | که رقیبان دغا را همه از خویش رضا کند
این همه جور که بنمود این یار نکار | نه نکاهی ز ترحم و نه نرمی ز خدا کند

حاصلا یار رفت از شب سوی سفر
که این کار دلبکن بخدا و خطا کند

بوصل.

رسـل

بوصل یار چو را نخود رسید دل لذتی دارد | پس از هجران در اغوشش کشیدن لذتی دارد
زن بر صورت ای یاران برافکند سلسله از زیور | سر شال زرای بر آن بریدن لذتی دارد
زن خوش صورت خوش صورت شراب و رباب خلوت | بر شش خوابیدن صوتش شنیدن لذتی دارد
عزیزان روز در ماه مبارک بس بود مشکل | شام روزانه غلیان از کشیدن لذتی دارد
بشهر تبصرا اگر رفتی بکیر یک شمسا اگر در بر | که حلویات بر در پر اخر بریدن لذتی دارد
اگر دیدی تو قفا در بکیر رقص نماد شکلی | خربزه نقل بید شلکی خو بریدن لذتی دارد
بعد بنج در بهشت در فصل تابستان چه روح شن | بر بلش خفته نهادن سر خوردن لذتی دارد
اگر خواهی بکیری زن برو در شهر اصفهان | که زنهای دهاتی را نه بریدن لذتی دارد

وکر باشد شب مهتاب بری دختری در خواب
در اندرم بر جوانی نشش مکیدن لذتی دارد

به جنگت کر کند دختر به جان از تو کر بکیر | که کون کس به یک دفعه دریدن لذتی دارد
کس ز نده چه جنس باخاور نعیم کن | اگر پیدا شود شخص نهفتی لذتی دارد

اگر جاهی بود تنها که باشد نام ورد اینجا　　وزان جا لعل بلکو بشر اسلکیدن لذتی دارد
زن رقاص اگر آید برو جالش بفرق آسر　　که رقص دلبران شوخ دیدن لذتی دارد
رسیدن در بر معشوقه بنکو باشد ای یاران　　برو بر ناف سینه و المیدن لذتی دارد
دم دهلیزه و بیت الخلا اگر آید تو بلنز درا　　دران جا لب و پستانش ملکیدن لذتی دارد
جمال یار رخ دیدم که خوش دارم من محزون　　به پیشش شکوه از هجران نمودن لذتی دارد
رفاقت با دل‌ها ما مکن هرگز زمن بشنو　　که عزلت از زن مردوش گریزان لذتی دارد
اگر خواهی تو کون جاق هم فربه برو دردو　　که اطفال دها برادر ربودن لذتی دارد
سکم بر فرج زنها لبی که اشتند جلیلی دکوا　　کس تا فار بر مو را ملکردن لذتی دارد
اگر خواهی شب بر او عنبر بالاین جاشت　　اما بزم جان خولشتی را سپردن لذتی دارد
اگر بابی تو نامرد را دم کال بطی والان　　همه جا غا بوسه جبر گرفتن لذتی دارد
اگر داری تو شی بکن بر بش هم نشستن　　که کون کس دو تا با هم نمودن لذتی دارد
اگر دیدم کس شنگ که بابنه شوخ هم شنگی　　کم از سهر او جنگی که دیدن لذتی دارد

ارا

اگر پای زن خوش رو کشی عاری بود از مو
بفرج آن همه دعجو نهادن لذتی دارد

کس مرغوب هم دندان بیست او را اگر جوی　　دلگر آید جا امزوی جو بیدن لذتی دارد
تو کرا پای کس جای نقی بر او تو مشت قی　　کس بر مو لا قر را ملکردن لذتی دارد
به بست او رزی خوش رو که باشد رقص او بنکو　　جنیدن لذتی دارد جنبیدن لذتی دارد
زنی گر رقص با دان آست اگر چه حور رضوان ست　　سر او را نیز بر کل نمودن لذتی دارد
نشانی بر سر زانو دکر تا خانه کهد تو　　کس جا ایده بلمو در ربیدن لذتی دارد
بکبر دختر نا صفاان سر و جالکبن فربان نت　　ز بعد هجر بر وصلش رسیدن لذتی دارد
بفرج دختر بنکو دکر تا خانه کهن نو　　اگر از آل شد بر و کیدن لذتی دارد
اگر داری زنی چون بکل که باشد زلف او سنبل　　مزاید گر نمک او را بزیدن لذتی دارد
زن شیرین خوش صحبت مزاید قدر هم قیمت　　بحق باشخص بر صورت نگفتن لذتی دارد
کدر جا اصل ارام گفتار بکن وصف زان دلدار
مکاو صحا حال یار گفتن لذتی دارد

بعد ده روز اب بار رحبا کن زنان دلبر　　ز هجر ریعران بسر و رکر لبش لذتی دارد
ندارم تاب هجر او مدام هستم بفکر او　　که شبها هم بفکر او تحقتن لذتی دارد
خدا مدم رهجرانش لکون کردم بفربانش　　که جان خود بقربانش نمودن لذتی دارد
چه زلف او پریشانم زغم محزون گریانم　　چنان در کار حیرانم که مردن لذتی دارد
ندارم جان کجا افغان خدا جانم را نشان　　بحون از وقت یاران طپیدن لذتی دارد
خدا مردم زبیماری ندارم من سر و کاری　　که با هجر گرفتاری بنمودن لذتی دارد
مقید او گرفتارم به نزد کنون خارم　　لحی از لعل ابدارم شنیدن لذتی دارد
نوا جا اصل زجان بکدر رنج خود را سوی دلبر
که گل چه روی انسر و در نزجیه لذتی دارد



روز بعد ...

روز و شب در فکر یارانم عبث　　مبتلا بر درد هجرانم عبث
دل ندارم من ز هجر روی یار　　بخود زار پریشانم عبث
با همان جور جفای بیحساب　　باز از روی هنداشانم عبث
دیکرم طاقت نمانده جز تاب　　هر زمان از دل گریانم عبث
اشک از چشم روان چون جوی آب　　اهتشی با آه افغانم عبث
بیوفا یان داد انه ما را جواب　　باز من حایل بایشانم عبث
خانه عمرم شد انجور ش خراب　　در ره او داده ام جانم عبث
من نمودم از جفایش احتساب　　از غم او سینه بریانم عبث
ای حبیب از وصل او نقشت بر آب　　بلنوا از هجر جانانم عبث
جا اصلا دلبر دکر نی بر خواب
از فراقش زار حیرانم عبث

قلب من مبتلی بجانان است عبث   روز و شب از غصه هجران است عبث

هر زمان از فکر وصل دلبران   دلفگار و دیدا گریان است عبث

از غم هجران روی گلرخان   روز و شب با آه افغان است عبث

از جفا و جور آن سیمین تنان   بیدل و زار و پریشان است عبث

می‌نزیبم دلبرا گر انچنان   از زمان در فکر قتل بیگناهان است عبث

هر که وصل یار خواهد در جهان   پایمال جور عدوان است عبث

جاهلا شو طالب حور جنان

حرست دنیا اهل نیران است عبث

نمی‌آید بچشم خواب امشب   ندارم من توان تاب امشب

چه خوابی بعد دیدم ای عزیزان   که هجران کشته‌ام زین خواب امشب

بدیدم دلربای نازنینی   که رویش همچنان آفتاب امشب

ز هجرانش خرابم دلفگارم   شدم از فرقتش بیتاب امشب

دلم زین غم شد محزون زبان   که دورم از بر احباب امشب

بهاری بر که رفتم بهر کاری   بردیم بسته شد ابواب امشب

بهر دو جاهل از درد فراقت

لوناورا

نوا و را از وفا در باب امشب

عزیزان بیقرار زارم امشب   جدا از خدمت دلدارم امشب

ندارم چاره‌ای جز آه جانسوز   شده افغان زاری کارم امشب

بدم دلشاد بوصلش شاد و خندان   ز درد دوریش بیمارم امشب

رضا دارم بمیرم از غم او   ز عمر خویشتن بیزارم امشب

ندارم بخشش از آن ناب فراقش   مدام از دیدام خونبارم امشب

برو ناصح مکن تنهام را فغان   به حال زار خود بگذارم امشب

چه اندر دیدام اشک غمینانم   که محروم از وصال یارم امشب

خدا داند که گریم خون بیارم   ز چشم خون فشان خونبارم امشب

مده ناصح دگر پندم زاحسان   مکن بیهوده آزارم امشب

رضا دارم اگر بینم جمالش   بیا بشی جان حق سپارم امشب

فلک کردم جدا آخر ز کوکب   به تنها مردمان خوارم امشب

رو سیه ارام کیر برابر عزیزان — که من از فرقتش بیدارم امشب
چو بلبل تو چو با گل هم اغوشی — جدا گردیدی از گلزارم امشب
چرا کردم سفر از کوی دلبر — پشیمان من از این کردارم امشب
سلامان زهجران دل ندارم — مگر به یکنه از اشعارم امشب
جفالش بس شنو از یار جاهل
غنم ریش سرا بارم امشب
والسلام

زندگانی بی تو بر من همچو زهر قاتل است — بادروت هر زمان مونس جان دل است
از کمند زلف تو کی میتوان جستن غنچه — تیر مژگان تو چشمت عاشقان را قاتل است
کشته از نور رخت شمس قمر در خجل — بهر جان دل ربه ای چشم مست کاملا است
طوطی بلبل زحس نطق تو گردیده لال — از برای گفتگوی قلب این مایل است
حور در جنت نباشد با جنبای حسن حال — پیش قد قامت سرو روان ناقابل است
وصف روی خوب تو کی میتوان تقریر کرد — بهر اوصاف رخت جانا زبانم کاهل است
غراه سوز ناله نیت کارم روز شب — وین دل سنگت زحال بینوایان غافل است
عاشقان را هرگز از رحمت نگهی سرفراز — رحم انصاف از دل سنگت تعی گویا زایل است
با غلام خاص خود گر ملتفی یکنفس — لطف تو حال رقیبان دغا شامل است
جور کینه بنشا ز رحمت یاد بر آن — طبع قلبت ای صنم سوی ازازل مایل است

شمس خاور کی توان تشبیه کرد با روی تو — زلف خوشبوی کمند عاشقان بیدل است
تا چالزا بر برم زنند کی کشته جرام — هر که روی تو ببیند بر جان بر باد او عاقل است
خدمت را بس نمودم ای صنم من روز شب — حالیا دانم که جمله کشته بی حاصل است
رشته عمرم ز مقراض غمت بریده باشد — انچه محنت من کشیدم بی بها و باطل است
از غم هجران تو مردم نکرد التفات — حالم ما و تو در محشر خدای عادل است
از فراق روی تو گردیده ام بی صبر تاب — [illegible] مشکل است
عاشقان ای صنم رفتند از کویت تمام
انکه دست از دامن تو بر ندارد جاهل است
وصل ان دلبر شیرین سخنم ارزوست — در برش چاکر بنده شدنم ارزوست
بحر رویش بهر من غمزده مشکل باشد — بوسه چرا از لب ان سیمتنم ارزوست
قصه هجران دگر فرقتش — گفتش گریان شدنم ارزوست
فرقت او دست بهر من ناگوار — رفتن سوی وطنم ارزوست
بو

بوسه بلعل لبان گلعذار — در همه حالت زدنم ارزوست
همره ان یار جفاکار خود — سوی گلستان شدنم ارزوست
در بر او از سر شب تا بصبح — خفتن بوسه زدنم ارزوست
طاقتم طاق شد از غم هجران فراق — وصل ان دلبر شیرین سخنم ارزوست
شرح غم هجران دلربا — گفتن بجان شدنم ارزوست
جبر قرارم زجفا شد تمام — خدمت ان گلبدنم ارزوست
محو رخش بهر من جز تاب — دلبر شیرین سخنم ارزوست
جاهل محزون بنما التفا
بوسه ز زیر زنخم ارزوست
منم که بی تو خوانم جهان هرچه داد او ست — بجاست بی تو حرامت به جان حضرت حیات
منم که قامتم از غصه تو خم کرد بر — زدوری تو نمانده است بر تنم جز پوست

[illegible]

منم که روز و شبم کار آه و افغانست   که بیجمال تو این حیات مردم بنکوست

منم که جاهل غمدیده خواندم خود را
ز هجر همدم وصلت کنون مرا از روست

هلاکم کرد رای دلبر زلف کژ مژگانست   کبابم کرده خال گرد لبهای پستانست
شکل حیران از این صورت همه حوران رضوانی   هزاران بچه یوسفها در چاه زنخدانست
شم خوبان چشم مست دلفریبت کشته بسیاری   دلم از خود رست کرد یاچون زلف پریشانست
نگارا عاشقان را غمزه‌هایت داد از رحمت   منم آخر ضم یا شیم زبخ غافل حیرانست
دل جاهل گرفتار تو فارغ از غم یاران   گذر کن گاه گاه از رحمت سوی خیل اسیرانست
نظر کن یاری بر حال عاشقان دلداده   هزار بیت الغم دیگر توان باب هجرانست
بنا شد بر دل سنگ تو رحمی ای جان ظالم   بمرد بیزار از غم هجران یتیمان غلامانست
دل عاشق دلداده شکستی که جوانا شد   فراق روبیان دلبر کسی آزرده بارانست

اگر

اگر در کوی ای دلبر بمیرم شاد و خوشنودم   هزاران بچه یا دلبر یاران سر و جانست
بکش تیغ ز مژگانت بزن بر قصد جان من   همی آرزو مرا باشد بعد کشتنم لعانست
بکن کریک کلبه ما را منور ساز ای رحمت   شده ای دلستان جاهل چه پروانه بلغر انست
رقیب از زار رحمت بنواز الغم در دم   هر لحظه فرقت هجران گرفتار زنبارانست
من مجروح بر در تو بگویم با فغان یارب   ز عمر خود نه بینه سودی ای دلبر رقیبانست

برو جاهل تما جرا غم یاران مرسیما
مکن دیگر بنشست عشق مهرویان گریبانست

دلم از فرقت یاران غمین است   فلک با این دل از نصه بکین است
مدام اندر فراق هجر یارم   که گویا طالع بختم چنین است
کمان ابروی دلدار یاران   به قصد جان زارم در کمین است
ندیدم دلبری با این لطافت   که گویا حور جنات برین است
چه گویم از جمال اوصافش   خرامان این بهشت آیا چنین است
چنین صورت ندیدم در زمینی   که حیران از رخش نقاش چین است
نباشد صورت آن یا این نور   پریرخ باشد یا حور عین است
لبانش چشمه آب حیاتست   دهانش منبع ماء معین است
چنان با شیرین سخن گوید که گویا   دهان او مکان انگبین است
کی باور کنم یاران من این را   که این صورت ز جنس ماء و طین است

۱۷۲

ملایک جمله با حوران حیران   فغان اندر سماء چارمین است
بهر مجلس رود جا لشین بر لبهاست   به بزم گلرخان بالانشین است
اگرچه حور کینه باشدش خوبی   ولیکن این عزیزان نازنین است
نباشد بر دل او رحم انصاف   فرشته صورتی بر جسم دین است
چه زلفش گویا لبهاست   قمر با عقرب زلفش قرین است
ندیدم دلربائی همچنین جور   که گویا قاتل اهل زمینی است
نترسد او ز قتل جمله عشاق   نه در بند خدا نه فکر دین است
کند هر روز قتل بیگناهان   نه او را خوف روز واپسین است
چه شوری گشته اندر خلق برپا   همه این شورش عشق از این است
کنون جاهل اگر گویم بی اوصاف   ز اوصاف رخ زیبای این است
منم لیلای عزیزان از حجابش   سزای عشق در عالم همین است
صنم آخر نگاهی سوی جاهل کن   که این روز وداع آخرین است

ملا ار زوست دشنام از دهنت	سخن از لعل ابدارت متین است

اگر دشنام گوید کن دعایش	که مخشی از لعل خوبان متین است

خداوندا انکه دارش ز رافت	که این صورت خط داده یقین است

برو جاهل دعا بهر خوشش کن

پناه او العالمین است

عزم عالم آرا او مسخر ۵	جهان انگشتر او رانگین است

تفاوت در میان شمس دلبر	که او بر اسمان این بر زمین است

ضم اخر بکر رجی به جاهل

مدام از بحر روث او عین است

والسلام

حرره است

فغان آه ز رفتار آخر سباک　　عجب است مرا آسمان جدا از یار
دلم ز آتش هجرت کباب باشد　　خضاب بس است بگردان کنون تو آبی
برفتار
بس بگنگذره که از غم فغان نکنم　　ز جور تو ضم کشته ام بسی بیجار
رنگان
بسی بهانه که سوخته سواد لون　　بحر ز سینه کنم چاه آتشبار
رقیب منع مرا میکند ز دیدن یار　　خدا کند که نماند ز نام او آثار
والسلام

به جور زلف نکو بت کمند عشاقان　　چه جانها که فتاده ز عشق اندر دام
بیا که جان دل غمزده جان برآر از غم
زینکه جز تو او به محنت الام

بی روی تو آرم دل آرام　　گردیده ام از غمت غم آشام
از هجر رخ تو ای جمیله　　طاقت نبود که گیرم آرام
در بهر کمان ابروانت　　صد حیف من فتاده در دام
کشتم ز شراب تو جدا من　　از گردش چرخ دور ایام
دیگر صنما نمانده تا بم　　از بهر خدا بکن تو انعام
از هجر تو بیقرار گشتم　　وز فرقت تو خراب ناکام
کافر نکند به شهر کفر　　این جور که میکنی در اسلام
بنگر بخدا به حال زارم　　روزم ز غم تو گشته چون شام
ناصح منما ملامت من　　چون تشت من افتاده از بام

از فرقت یار و وصل دلدار   دیگر مبر بهر سخن من نام
گر بگذری ای صبا بکویش   از جانب من ببر تو پیغام
کو جاهل بینوای حیران
مهار غم هجر سرای گل اندام

از عشق تو من چها کشیدم   وز روی بهار گل ندیدم
هر شب بهوای باغ رویت   در کوی تو من بسر دویدم
هر جور که از جفا نمودی   بر جان تن حزینم خریدم
در راه عجب هر روز   حرفی ز رقیب میشنیدم
قوس عشاق ابروانت   در صورت اوی ندیدم
وصل تو طلبیدم نکردی   بر دامن چرخ دریدم
جاهل منما شکایت از دوست
بر مطلب خود نمی رسیدم
والسلام اتمام یافت

ای دل چه چاره با غم آن دلربا کنم   با زلف او که رو بهر کربلا کنم ۵
بیچاره ام فقیر بدارم چه یاوری   تا در بر ش شکایت آن بیوفا کنم
دیگر نمانده صبر ز هجران روی تو   تا چند من تحمل ظلم جفا کنم
مردم ز هجرت ای گل رعنا نظاره   کو طاقتی که من شکایت ها جدا کنم
گر شمه عرض درد فراقت بیان کنم   بس شورشی که در همه خلقان بپا کنم
آخر من ای عزیز تو را چاکر بدم   تا کی شکایت تو بباد صبا کنم
کو سینه مردمان که بکش ترکش افکنم   دیوانه ام اگر که تو را من رها کنم
هر کس نقاب رخ بسر یار افکنم   خواهم که گر نصیب شود من تورا کنم
من عاشقم بروی نکوی تو ای صنم   تر که وصال روی تو را من چرا کنم

دیگر نماند تاب کنم شرح هجر تو   شد ختم قصه ام بهمین اکتفا کنم
جانم اسیر دم از غم هجران روی تو   دلها چو کو نه از غم عشقت رضا کنم
جاهل مکن تو ناله افغان بیحساب
جان امانتی که جانان بر ش من فدا کنم

لباس عشق تو را تا به بر نموده من — ز خرقه گذشتم هم ترک سر نموده من

به جان نار بن شرر که که ام بیجا — ز بسکه ناله ز سوز جگر نموده من

دلم ز آتش هجرت کباب بریان شد — شکایتش به نسیم سحر نموده من

شدم خراب به پنجه هجران — بصورت تو صنم چون نظر نموده من

بشیر به حال خرابم جسم احمد الله — به کوی تو با صبر گذر نموده من

که بلکه بوسه بهم جان زنبات — ز تیر غمزه چشمت حذر نموده من

سحر شکایت زلفت بباد میکردم — امید رقیب سخن مختصر نموده من

شب گذشته ز لبش گریه اعث کردم — زآب دیده جیبی که تر نموده من

زبسکه جور به جاهل نموده ای دلبر

ز کویت ای یار سفر نموده من

دلم از جور دلبر گرفته — غبار غصه ام اخضر گرفته ۵

چرا از غصه خونین نباشم — که یارم همدم ایز گرفته ۵

کجا گویم خدا این دل جانسوز — که بهر قتلم او خنجر گرفته ۵

ز دست غارتش جان چون توان برد — که درس دلبری از سر گرفته ۵

نه چون زلف او باشد پریشان — جهان را حسن او یکسر گرفته ۵

غم چه چشم کشته است بیمار — که یارم دلبر دیگر گرفته ۵

کجا گویم عزیزان شکوه از یار — کمان ابرو لبش نشتر گرفته ۵

چه گویم از جمال با فراش — ۵ صد چه یوسفی نوکر گرفته

جهان بر حسن خود کرده مغرور — که گویا شاه خاور گرفته ۵

ز بیبز هم نگویم وصف حالش — شجاعت از کف عنتر گرفته ۵

جدا از دلبر اشک غم نباشم — که از یار را در بر گرفته ۵

عزیزان تا الام گویا اثر کرد ۵ — که از جانان در بستر گرفته ۵

دل جاهل از این غم غرقه خون است

که رخت کهنه او در بر گرفته

ای به قربان تو که دل دهم بسم الله — وین نکوتر ز همه جور عیان بسم الله

سرو جانم به نثار قدمت کردانم — کامدی دیدن عشق و غمان بسم الله

گرچه لایق نبود کلبه ویرانه تو را — بر دل و دیده عندلیب قدمان بسم الله

شکر ایزد که تو را دیدم گشتم خوشنود — از دو دیده به جهان بوده همی بسم الله

جمع بود ابر نمود در همه آفاق جهان — بلکه در روضه جنت برمن بسم الله

دیدم از دست برفت چونکه بدیدم رخ تو — که توئی دلبر خارنکر دهم بسم الله

دل ای یار فلک پاس عندلیب جگرد — جو شما که نموده از ازل بسم الله

دلرا نبشت زبانی که کنم شرح بیان — که چه دیدم من غلکی خری بسم الله

این چه حسن است که یکبار الف جرد قرار — باشد این روضه رضوان جنبی بسم الله

مردمان از رخ تو واله شیدا شده اند | کشته حیران ز تو صورت که چینی بسم الله
طالعم باز ضعیف است خدایا چه کنم | عقرب زلف قمر گشته قرین بسم الله
صنم است نگاه تو بر چشم من زار | گوشه عینک مرا ابتر ازاین بسم الله
کشته ویران ز فراق تو بنای طاقت | بسکه کردم ازغصه حزین بسم الله
قامتم گشته خم ای سرو روان ازغم تو | چه کمان است ز هجر تو ببین بسم الله
ناله گویند مکن ازغم هجر رخ یار | چه کنم چاره نباشد بجز این بسم الله
کنده ای یار نصیبم ز ازل هجر فراق | شاه انقدر خداوند چنین بسم الله
مرد بیچاره و مهمانی جانان کردن | بنده غصه دگر بتر از این بسم الله

جاهلا حال مکن شکوه ز ایام فراق
بنما رقص بگو حال چنین بسم الله

باهر زنی برنشو یار نعوذ بالله | کردی از عمر تو بیزار نعوذ بالله
سار خود را تماشای تو باشی اظهار | بشوی منتشر کوچه بازار نعوذ بالله

گر تو

گر تو خواهی که روی سوی سفرای دلبر | نروی همره مردان شتر دار نعوذ بالله
کس دیوانه گوش مگذاری به حبان | مردمان را کند اخبار نعوذ بالله
زن اگر چاق بود بر کس او مشتاقم | از کس لاغر چون فار نعوذ بالله
زن که از عمر گذشت است مرا و اینجا | کس او چه کس گفتار نعوذ بالله
زن که رفقه تنها هر دم کس کرونم او | ایچنان کیر به بوار نعوذ بالله
در برم بنشسته بزر نیز علی ابن یاران | دست مالی بکس لاغر مودار نعوذ بالله
زن ده چله مثال خر بار کس باشد | جر جه بر کس این دختر بابار نعوذ بالله
گر تو دنیا بکس یکنفر این بلکی | نه صدانه بنا چیج چه دیوار نعوذ بالله
نشو آب بکس زن نشانی زده باشد | کیر خواهد نه هم خوار نعوذ بالله
بار الها بکنم جور زنان خر کس غیبی | از نظر کردن این صورت دیدار نعوذ بالله
رفتم او را بکنم نیز شدم از کس گوشن | کس فغان ره چه گفتار نعوذ بالله
عهد دختر شلاقی زاده یاران | نکنم وصف زناین طایفه زنهار نعوذ بالله

جاهل عمر ده که همه این طایفه را
زن دختر هم نا فار نعوذ بالله
والسلام

[illegible]

اخر ای دلبر مهرو تو چرا اهل جفائی کلعذارا تو مگر بی خبر از روز جزائی

چه شود این عقد بیاد اگر چون تو برائی من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی

عهد نا بستن از آن به که ببندی نپائی

مادر دهر برادر ستم جور تو زادم برده ای غم عشق تو ستمکار زیادم

عجب است انکه برآرم غم عشق تو فتادم حسن تا عیب کنیم که چرا دل بتو دادم

بایدا دل بتو کفش که چنین خوب چرائی

از همان در صف خوبان تو گرامی و بیگانه قدمی بار خدا در ره خوبی و وفا نه

تم

شدم از عشق چه مجنون لب و بد دشت روانه انکه کفر مردانه ز پی خوبان زمانه

ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

عاشقان از غم هجر رخ تو زار و حزینند روز شب از الم فرقت دیدار غمینند

تا یکی جور جفا از ستم چرخ ببینند پرده بردار که بیگانه خوان روز ببینند

تو بزرگی در آینه کو چک ننمائی

نظری کن بمن عزده پا سرو سیمان شدام مجو زلف تو چشم زار پریشان

نتوان کرد گذر سوی تو ای سرو خرامان حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان

این توانم که بیایم به محلت بگدائی

رخ زردم ز غم عشق تو بنیت علامت که از آن رشته خوبان زمانه چه غلامت

چه که حق عرض نمودم ودم حال قیامت عشق درویش و انگشت نمای چه ملامت

همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

بمن زار دل افگار نمودی چه جفاها شدم از عشق تو دیوانه هم سالکی صحرا

گردی در همه جا از ره کین غارت دلها روز صحرا و کمساعت لب جوی تماشا

در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

من کنون از تو از جور جفای تو بنجوم گر ز رحم نکنی یا که جفا می سگ کویم

شرط کردم که شکایت ز تو با خلق نگویم گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

تو کشی در بر من امشب سخنی گفتی حقیقت حرفی از لعل شکر بار تو ای بر وشت شفقت

این حکایت ز رقیبان جفاکار شنفتی شمع را باید ازین خانه برون بردن کشتی

تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

سلی از طرف قدوم تو مرا غلکده رضوان جان من باد نثار قدمت ای شه خوبان

بغمی صورت خود راضی حال تو نهان کشتی شمع چه حاصل بود از بیم رقیبان

۱۰۰ الو

پرتو نور تو کوید که تو در خانه مائی

حاصل از جور ستم از سر کوی تو بخیزد تا که خونبها بقدوم تو دل ارام بریزد

ملجا بر طلب وصل تو از خالق ایزد فراش نیست که در کنر کمند تو گریزد

چون بلائیست که در بند تو خوشتر ز رهائی

ساقی کر تو با این کلبه ویرانه بیائی   خانه ما از قدم گلشن رضوان نمائی

چو شمع گوشه چشمی بمن زار کنی   مشتاق توام با همه جور و جفائی

محبوب منی با همه جور و خطائی

دلبرا از غم هجران تو من زار و نزارم   روز و شب از الم هجر تو می جو نبارم

حالا انکه جان را بقدوم تو سپارم   می حیف بجا ارزم که تمنای تو دارم

در حضرت سلطان که بود نام گدائی

هر که خواهد بفراق تو گرفتار نگردد   وز فراق رخ تو [illegible] نگردد

کر خواهد که ز هجران تو او خار نگردد   باید که [illegible] در نظرش هیچ [illegible]

انکس که بود در طلب وصل تو پائی

۱ تا چند [illegible] عذر جفا است   تا که [illegible] تورا مهر و وفا است

ما رضائیم

ما رضائیم مرا [illegible] که [illegible] رضاست   بیداد تو عدلست جفای تو کرامت

دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

تا چند ناله کنم من ز فراق تو جفا کیشی   [illegible] ناله [illegible] دل [illegible]

کاش [illegible] که کنم جان بنثار تو دل ریشی   [illegible] که سر [illegible]

در پای سمند تو کنم لعل بهائی

عاشقان [illegible] جفا [illegible] گریزند   [illegible] اگر خون بقدوم تو بریزند

چه خوش است خون مرا بر سر کویت ریزند   شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند

این بود که با دوست [illegible] وفائی

حال [illegible] عشق تو [illegible] اسیری   [illegible] تو هم [illegible]   دل ارام

تا تو [illegible] جفا [illegible] نگری   شرط کرم [illegible] که [illegible]

هرگز تو نخواهی ز دو دلق دوائی

[illegible] دل سنگ [illegible] جلیت   [illegible] است [illegible] او

غلط است اگر بجوایم [illegible] علیت   صفت رحیم [illegible]

دل سخت تو [illegible] که از رحم دادی

اگر از جفا و جور [illegible] نباشد   اگر از تو هم [illegible] نباشد

[illegible] اگر دل [illegible] نباشد   کله از تو حاشا لله [illegible] نباشد

مگر از جفا و [illegible] که تو [illegible] داری

تو [illegible] که [illegible]   [illegible] جان [illegible]

اگر از جفا و جور [illegible]   [illegible] اگر [illegible]

که تو خود دلم [illegible] سر [illegible] داری

[illegible] خوبان تو چه احرام داری   که هزار [illegible] یوسف تو صنم غلام داری

چه کنی [illegible] خوبرویان که تو [illegible] داری   [illegible] که تو [illegible]

دل ریشی عاشقان [illegible] تمام داری

[illegible] جفا [illegible] کویت   [illegible] ز فراق [illegible]

[illegible] که [illegible]   [illegible] ازروی

همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ز غم فراق هجران تو [illegible] جان ما را   به [illegible] دل [illegible]

[illegible] جفا [illegible] خدا را   [illegible]

[illegible] که تو خود [illegible] نام داری

اگر

صهای ملا رحمت

دلم میخواهد کنم بچه‌ها زن بیری | که از غزا برادران بلند گیری

بچه امسه تما بی بخت بان‌ کال مقام النفس | دیک بچه پز دیک احمد علفد لکنند

[illegible] بد رها چه کار بکذار دور بال | چرا که هر کیش هر بار بجد توسن

[illegible]

تو نقد تو بر کر جهت بسر نوشته

[illegible] بیا

درش دارم ار انیس عشق است

اوزهاد راه رسه [illegible] سپرم

یار الهی عمر او نوکیز زار

[illegible] همیشه گر انجا

کسو [illegible] ادکه

[illegible] ان ات را اتفاق [illegible]

[illegible]

با جز حرون [illegible] است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز از کشش عشق دل از نقد دلبر | تمنای تو مکر شدم زحلاف حیر

نظری کن بر من عمر ده ای ساه بر | ما در این شهر غریبیم در این ملک فقیر

بکمند تو کرفتار مدام تو اسیری

لب ما از غم هجران تو از حسرت شکافت | تن ز عشق تو بدر لسان هیچ باره آست

دل یاران عزیزان همه از جور تو خونابست | در آفاق کس ما ولیکی لبه آست

از بس زلف تو در پای دل ما زنجیر

تو بگری ای جان حیاة مونس جانم اسه عمر | یار زور تو بعد ورد زبانم اسه عمر

ای بخر از همه جا کویم جانم اسه عمر | بی نظر ز کر فتی نتوانم اسه عمر

از صلاحی و خوبان تو نظر باز نکیبی

در حیات ار چه خوبان جوانها باشند | لاله رویان چه خورشید نگارها باشند

عاشق روی تو خوبان صنمها باشند | لیکه در خیل لیا ربه ازینها باشند

ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

آتش عشق مرا روز بروز افزون زی | در زمانم تلو تکوی کج جان تو زی

لکه بودم که جو بوسه لبانم رودی | در دلم بعد که جان بر فوق قدم رودی

باز در خاطر ما امید که متاعست حقیر

اجر ان یار جفا نظر کس سوی ام | که جان زنده ضعیف است ز هجران تو روم

چه بعد کر نبین تو در بین بیلم | این حدیث از سر دیده است که می مکویم

تا بر آتش نتهی دوی نیاید ز عبیر

ثلث

بو ان نواک گلرخ مه و مه ناهی | به خدا از غم تو در تن جاتی

ثلث

در جهان هیچ عرزه جرانی | کر بکویم که مرا حال برب نی

دیدن رخسار خوش هجر از تن صهیم

دارم هر دم باهمه کریسوی تو چشم | بر نیارم ز جمال رخ نیکوی تو چشم

خیره میکرد دار برکس جادوی تو چشم | می ازین هر جو بکان خانه ابروی تو چشم

تو بکل ادهر اکر هر دل بند و زنار بر نبی

عاشقان تحداران صنمی بی کهنهد | راضیند انکه به پابت سرو جان را ببرهنند

تکم ترک تو کر زلف بقرم نهند | عجب از خال کس که ما نبیه ذ دهند

تو وای خاجه که عاشق نبود پند پذیر

جان ما لاله وا فغان بر رشی بی ثمرات | از غم عشق توانرو که جرات

ناله اهر ز دل ای سکدلان [illegible] | ابر نسان بیکهر شطور بران لعنات

کرنه بینی حد بود فایده چشم بصیر

بس جور که از دست تو ای [illegible] کشیدیم
بس طعنه که از نیک و بد خلق شنیدیم

در کوی تو بس روز و شب از شوق دویدیم
المنة لله که بمرادی رسیدیم

دیدار دگر باره بجان خواست بوسیدیم

صد شکر که ایام غم هجر سرآمد
وز آمدن یار عزیزم خبر آمد

از لطف بایں کلبهٔ ویرانه درآمد
چون ماه شب چارده از شرق برآمد

آن روی که چون ماه نوش مطلبیم

حالب رقیبان ز وصال تو شکستیم
در راه سلامت همه بر جوی [illegible] بستیم

دلهای عدو را همه زین غصه بخستیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم

تا کوه بیابان ملامت ببریدیم

در شب چه لطف است لب جام مکیدن
حرفی ز لب چون شکر معشوقه شنیدن

در خدمت آن زلف چو زنار رسیدن
وقت است [illegible] لب معشوقه [illegible] دلبر

از بسکه بهجرت سر انگشت گزیدیم

دل در شدم [illegible] وصال تو دل افروز
[illegible] وصل تو فیروز روز

صد حمد که دیدیم رخ زیبای تو امروز
المنة لله که هوای خوش نوروز

باز آمد از جور زمستان برهیدیم

[illegible]

و [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس از چند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حسن تو [illegible] چشم تو [illegible]
هر که [illegible]

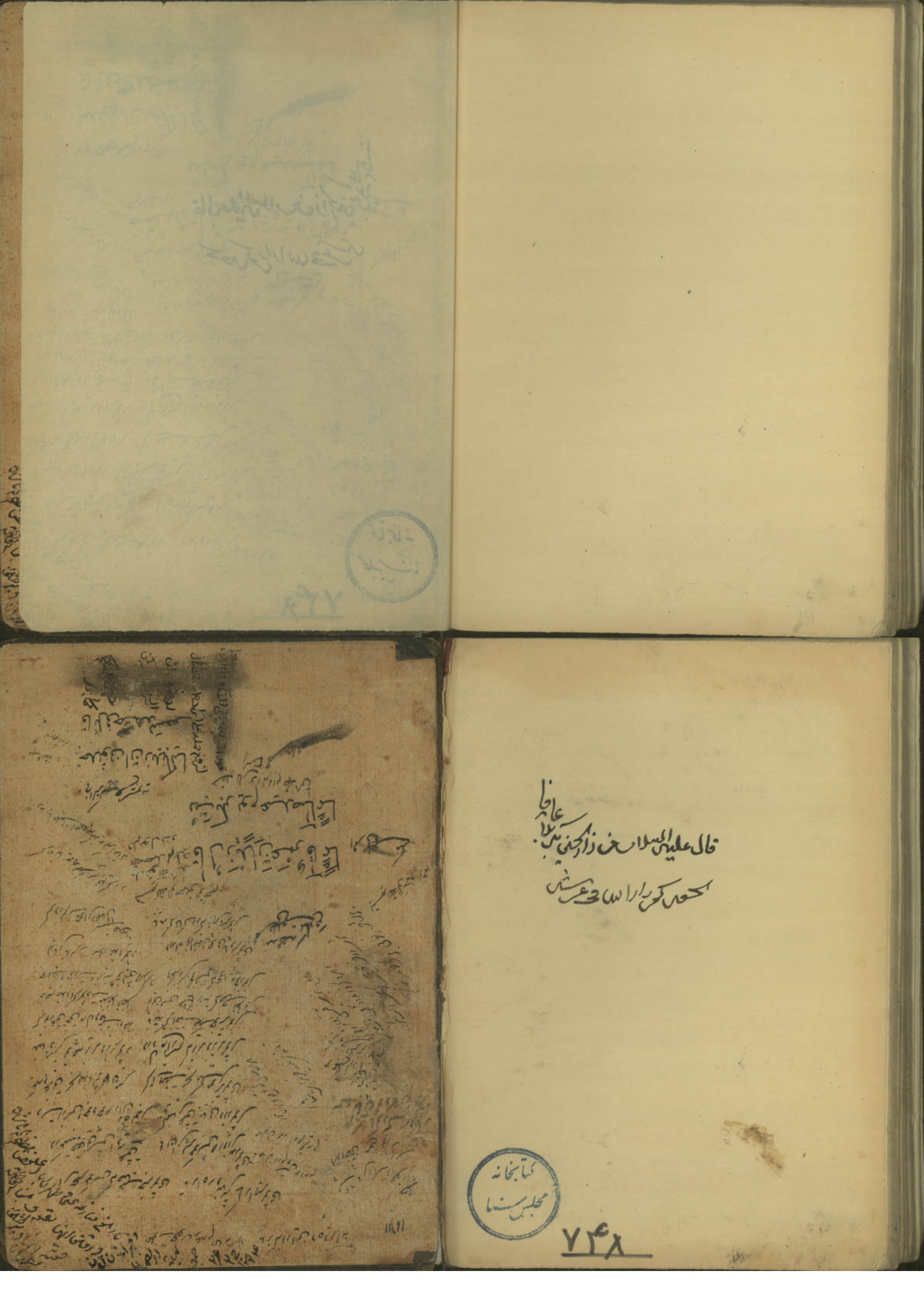
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بقیه تا آخر نسخه (۲۰ص) هم سفید است.


قال علیه السلام من زار الحسین بکربلا عارفاً
بحقه کمن زار الله فی عرشه

